بعون صانع بیمکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور زیور انطباع یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7032

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر اوراق وجود | هر بود و نبود در از تو بود و تو نبود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان | حرفی بمیان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست
و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح
علوی با ابدان سفلی سر الطف حکمت او آشنا است و جامه الفاظ بر قامت
معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانید
و معنی را بعبارت لفظ روشناس فاهم و آواز مبانی را آیینه جمال معنی گردانید معنی را
مایه کمال مبانی معنی را جز باستعداد خود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف خویش
شناخت لفظ بی گل معنی غنچه گلزار شد و شاید لفظ را معنی از دعا گویان پنهان
سخن بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زند و در چار بازار سخن خود را در زبان
عجز و اقلیم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا صدف نفس نگشایند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست

بداسمن عجز بر سمند رخت از ورطهٔ هلاک نگشتنش فیروزگاه
برافرازندهٔ لوای انا افصح در محمدتش زبان گفتگو بکام خشکیده
و در شب تفکر آبداران خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور صفتش
مدحت سرائیم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستائیم رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز | سر حلقهٔ محرمان خلوتگه ناز
بی کام و زبان ثنای او در نگردید | زانسان که ز پرده بر نیاید آواز

اما البعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است
روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا
پیشه یکی از خواص عباد ودیعت می گذارد و درین چند و زمان
سلکه آوان تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن است
اگر ناقص عیاران این بازار سرمایهٔ هنر پوشیده سرطرف دکانی
چیده اند و خزف حیله در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر
اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت
خالی است و غایت نظر ایشان بزینت ترکیبات خیالی معنی و قوت
در کلام شان معدوم مطلق است و امور موهومه در پیش شان ثابت
محقق خلعت این خلافت کسی برازد که الفاظش بر قامت معنی چسپان
است و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان ذریعهٔ این دولت تمام
کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و آراده اش بانفس مراد دوچار
گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لا یعنی را | در شعر و سخن رنج شود اعمی را
لفظیست تهی در کنار معنی | لفظی باید که پرورد معنی را

کلامی که ناخن و عقل را بکند و گذار وهم را در هوای آن راه نیست کلام

سحر نظام تارک مراتب دنیای دنی مظهر انوار کمالات معنی مرحومی
مولانا طاهر غنی است که بشرف دولت این خزینه رسیده بجای لعل
غنی درشان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار است و معانیش در لطافت هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظفر نشان خط مسوده قلم گوهر بارش چون خط چهره
معلوم و نقطه شک بر صفحات اشعار رنگینش بسان نقطهای موهوم
حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبز گردد و چون
دلنشین تا از زبان بر آید مانند رنجیده خاطر خوش شمایلان بکرسی می نشیند
استخوان شعر می بخشش جان معنی بقالب لفظ می اندازد و تیر بیت
کلامش شکسته زبان قلم درست می سازد نظمش مطلع دیوان سخنها است
و نثرش بیت الغزل جریده انشا است [illegible] بزبان حال بکمال سخن فهمی او
قائل است و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل شعارش
مختصر بیت برین مدعی [illegible] لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش
بالهام غیبی است باین معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شهرت یافته و شعرش در پنجاب تیز دستی بکار برده اما کمال
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گواه
از جمال معنی آن نیکو سیرت طبع بدیهه پاکش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده تا کم [illegible] آفتاب عرفان
ساخته بود و شعرش پرده دار سر دوست بود معانی رنگینی در
لباس علوم رسمی آورد و پوشش مهیا ساخت و از سخنان گوناگون معنی دوخته

بر بالای سروی می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من ✽ چو میوه که بماند به زیر برگ نهان ✽ اگر افلاطون نشئه از فراستش سیه بخت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی قلمدانی از ترکیب و انزوا [illegible] غیر از سخنان وحشی بکسی رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنایی نمیگرفت و نقش رونی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه جمال اوست و در وحشت نوری معلم که معانی روشنش درین عالم شمع شمال او در این کمالات بنجابت خود [illegible] عارف معارف حقانی سالک مسالک سبحانی حضرت شیخ محسن فانی داشت علی سائر المسلمین فیوضات انتساب داشت و خود را فنا فی الشیخ می انگاشت و در سن [illegible] سال که [illegible] ان سبک سیر شاه راه با طایر سدره بتاشیان ملأ اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز [illegible] یافته سخنی چند که از اوقات شگفتنش یادگار مانده بود چه بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود و خلفی چند که طبع لطیفش بجا گذاشته ماند چون پیمان بی خانمان در سفینه ها سرگرم کوچه گردی می گردید پیش از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و [illegible] به لطف صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لمولفه

از دفعت غنی آنکه [illegible] کمین
تاریخ وفاتش ار بپرسند بگو
دریش همین گفت [illegible] که غنی سرد
اهل دل بی نظیر [illegible]
بیت وفاتش خبر انتقال [illegible]

ایضاً

هرکس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
[illegible]
[illegible] الذی [illegible]
[illegible]

زندگی دیگر است مرگ عزیزان	مر و ولی عند من تکون و عتیا
دل ز حزن و سال حالتش چو طلب کرد	قال لنا ان نقول ستحی صبیّا

چون این هیچمدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی
داشت و از صحبت دانش علم مفاخرت سر بفلک افراشت خواستم باتفاق
خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین
دیوان حسب دانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را
استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع شعرش
از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزهای خوان
احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هرکس ازین نعمت روحانی بهره بردارد
آن مغفور را بفاتحهٔ خیری یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

للتفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل بالنبی و آله الاطهار الامجاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را	کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می پرستان محتسب تا شیشه ها اشکست	که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می پرستان کشتی طاق ننزاد	که میریزند مستان همچو با خون مینا را
شکست از سر زده لوا سی نیرنگ گردون	ز رنگ چهره ما بخت رنگ خانه ما را
ندارد ره بگردون هیچ تا باشد غش زرتن	رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غرق ما در شور دریا را	سپر ماهی نگردان بادبان کشتی ما را
لباس ماشکسا این تعلق بهر آن باید	بود خوش چون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را
بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن	صراحی گرد هم بگشد سوی ساقی شمع مینا را

دمم جان‌بخش او تا رنگ حسرت بخت بیمارم | ز مهر آیینه در پیش نفس دیدم مسیحا را
اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جا دارد | که خود از نزاکت تاب بستن نیست معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن بیدل از پرورده طوفان پهلو را | که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد | که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح آید باشد | کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
نبردی جان ز دست سخت‌گیری‌های مژگان | نبیند تیغ سر گرکس نگیرد خانه ابرو را
کند در پیش آن پای نگارین خنده پاپوش | بلی کاری به آتش پرستی نیست هندو را
فلک در گردش است از بهر خواب بخت بیدارم | بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
بی سود ار بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

توانم صورتی دادن خیال آن پریرو را | مصور گر کشد از بال عنقا خامه مو را
هزاران معنی باریک باشد پیش ابرو را | بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
نه غنچه دل چنین بستند ظرفان ازین غافل | که این مه آخر از تندی کند سوراخ پهلو را
میان کشتگان سر از خجالت پیش دارم | تهی تا چون کمان کردم از تیر تو پهلو را
مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد | که مه هر شب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
نبارد پیرهن در وزید چاک سینه او را

گر گفتگو یکرنگ میشود مانع [illegible] | نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
[illegible] الضعفا و دشمن تکیه کردن [illegible] | پابوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باسته لال بستم باندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشهٔ ما را شکست از بسکه بر دیوار زد
کرد میناکار آخر خانهٔ خمار را

از سیه‌رویم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

سرزمین بوستانی کنم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک پیچان مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای نو نواز
تا بدو پیوسته اثر پی تو هشیار را

رفت گل کی می‌رساند سوی خود در انجام
آب پیکان تیر را ساند لب سوفار را

کوهکن گر سنگ با خارا کند تو نیست
در دل اغیار سوز اشک دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می‌بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو باشند شهیدم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم حنا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ الفت ز تن
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
می‌روم از خانهٔ زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید راه در کاشانه‌ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می‌آید به سنگ
می‌رسد در گوش من از کاسهٔ زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می‌پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

بچشم آب و رنگی نیست خوبان پادشاهان را — گدا دارد کاسهٔ دریوزه لبریز تهیدستان را
نگاه تیز می‌بینم بسوی او غزالان را — نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را
کسی از پیرهن خود در جهان فیضی نمی‌بیند — تنابینا کی دوزد ز ظلم چاک گریبان را
مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت — که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
نباشد بی سر زلفت سر مو بیدلان مشکل — که بوی نافه باشد موی چینی بیدماغان را
زبی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم — سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی‌بیند — غنی از شادگی در لب گزیدن نیست دندان را

سر بنیش بزیر پا زخود در آب و خوابیده جان را — بمحشان سیم و زر چندانکه پردازد بدامان را
ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را — که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را
به بیند از خیال زلف خوبان یکدست ها — ز ابر نو بسته بیند چشم من جمع پریشان را
بجو دوری ز همچشمان اگر جمع داری — چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
برای زخم ما از مشک تا سازد نیستانش — بیدا ابرو آزما پیش چشمت اول تیغ مژگان را
مگر زد پیر تو خورشید حسنت در جهان آتش — که سیر آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا — دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار گذارد قدم بخانهٔ ما — شود که کعبه نقش و سنگ آستانهٔ ما
شود که دعوی همسایگی بمهر کنیم — که همچون خانهٔ خلق است بام خانهٔ ما
درین بهار که با سبزه دام همرنگ است — چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما
دل از خیال گره‌های زلف یار پر است — گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

ز شوخی قدم ما نغنچه شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه که صد زخم رسد گر به تن ما ... زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
ما سر که پیشانی دونان نخشیدیم ... دندان طمع کند نشد در دهن ما
عمریست که خبر شکوهٔ ما کار ندارد ... دوزید لب گور بتار کفن ما
پروند لبس از مردن ما معنی مارا ... صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بپا دکمر او
خبر موکسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها ... ریختند از سرمه گویا زنگ این پیمانها
سعی بهر راحت همسایگان ... نشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
سیم از سرگرمی با خوبی در بزم سیکنان ... آتشی گشتیم وافتادیم در میخانها
در شب زلف تو خواب عیش نسیمی کی شود ... خار می روید ز پهلو هم لبسان شانها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان گشته ... یک نفس غافل نشد از کار خود دیوانها
رفت عمرم در غریبی بر قبای روزگار ... گرچه هیچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی ... می سنجم نوشتم چو گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد ... آن سرکش ... ... می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون موج آب باش
گر نباشد توان گرداب دریا نها

ما بلبلان بلند بر نه زکیم خانه را ... خوش کرده ایم خانهٔ تنگ آشیانه را
سنگین دل است هر که ازین سر کشیده است ... پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
شد سنگ آستانه دین هر سیه که بود ... کافر بپا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

۱۲/

۱۲ دیوان غنی

دندان مار گرچه فسون تو از کشید / از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا / بلبل بباد داده ستمدیده آشیانه را
سامان دل خیال گره‌های زلف بست / گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گر ز تشنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را / دام باشد نقش پای خویش جسته را
قید از عشاق و معشوق آزادی عشق است / صرف دام بلبلان کن شوخی گلدسته را
در بکر بستن مضمون رنگین لطف نیست / کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نگار با تصور / ما به دست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما / باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیاست ز آب نان ما / از تشنگی ست خشک به کام زبان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما / این نبض ما خموش‌تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم است / تا آسمان نسوخت نشد پخته نان ما
از بس که وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم / گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر نگشتیم نا امید / زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا / شد توتیای آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه‌گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای دگلها شگفته تنهایی را / نهال ساخته سرو قدت تنهایی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم	صبا در آه درین بیشه شیر قالی را
نمی‌شود دهن بیت مطربان مشهور	بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
به تخته بندی چوب قفس شدم محتاج	دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما	یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود	مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم	همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت	کشتی بجر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود همه سیری غذای ما	سوزد زبان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما	ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست	سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
زان پیشتر که دانه ز من جدا کنند	سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز نیش عشق	طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود دگر نفس [illegible]	نگرفته است بخیه به سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر	آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر شهره شد استاد چون غنی
بر داشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست به استغنا	قد خم علاقه چو شد کار ندارد به عصا

گره بند قبا لیش نشد از دست هم وا | شد انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق نهادن ما را | به که آبی بزند شیخ تو بر آتش ما
سرکشی از جای بجنبد پی تعظیم کسی | شمع اسباب گردن بود وش رشته پا
بسکه از بیشرمی شد نفس مخاصم | میتوان از دم من آینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد شفق سر گریبان | ناخن همت من از رنگ نگیرد ز حنا
چاره کار نیست من و من بیچاره | بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بس که بی باده گلرنگ دلی بر دارد | کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گر دهد گردش چشمی چند سکه طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک بیریست کم پیدا | بود انجمنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
چه لب بلب نگرد دهان آن صنم پیدا | که پنهان هست مضمون گر نباشد زیر قلم پیدا
شود از خط لطافت لب دهان آن صنم پیدا | بسان نقش پنهان گرد و از قلم پیدا
به عریان دهن گرد به خطش قلم پیدا | لب شیرین [illegible] خط خوش از قلم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشان پا | رود برآب تا خود از نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را | بود انجمنی از تاریکی پاسی قلم پیدا
نباشد مخالفت قول و فعل استادان را | که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بیست از نقطه تا سر خط دیوانگی ام | چه شکل سلسله زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی پیشگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذار آن شه عیار | بر سر پروانه ساز و شمع حسنش [illegible]
به شیر و شکر آمیزشی دارد سمند او | که ره چون نیست در چشم سفید [illegible]

کجا لعل بیا را آگهی اندر دو دین باشد	که خواهند از نی فوت تماز این قوم سیلی را
غمی تا نفس چون رشته گلدسته میگردد	زبام گریه ... آورد اشعار رنگین را
میکند روشن جهان سحر روشن سینه را	عکس ... چون باده این آیینه را
خاطر ... از ... کلفت بهتر است	... عیب ... گشت زنگ آیینه را
... ان ... از چشم ...	... لاله از خم سینه را
چون ... که از خاکساری میزند	می تواند کرد روشن از نفس آیینه را
تشنه پابوس خود ... آب را	ای نهال باغ حسن ... آب را
...	خواب ... آب را
ساغر ... چنان ... از باده نیست	نیست ... آب را
ماهی ... از دست ...	... چون ... آب را
دیده ... گشتگی ... عشق	آب میگردد ... دهان گرداب را

ایضا

شب که سازد ... آغوش بیتاب مرا	گریه ... خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام ...	... مرا
... نفس ... راه ...	گرچه ... مرا
آب ... در دل مجروح کشد	... چون موج ... زخم ... گرداب مرا
و ... چون ... چشم	تا ... نه ... خواب مرا

ایضا

نماید ... چون ... ید بیضا	گذارد ... ماهی از کف دریا

نداره رود هوای کرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختها را
زبان نی باواز بلند این حرف می گوید
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
رهی کی در صفا رفته ز دزدان غنی روشن

هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز نشکند کاسهٔ گرداب را دریا
کهی سازد به یکدم چوب را صاحب نفس گویا
غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا
نگاه دزد کلفت محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته باشد درین هر حله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد درآید
شد بر من روشن این شمع که در بزم حریفان
جز آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
الفی هیشه و شیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرس نبود قافلهٔ ریگ روان را
کی تیر سر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که باشد وطن شاد می کشد آزارها
هیچگه از سینهٔ صد چاک ناید بی نگر
تا بروی گل نهفته چشم شبنم ندگان
از حساب حاصل گشت جنون غم

ای پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
گر چه بستم رشته را انگشت سوزن بارها
نیست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز مئ پرتگال را
تا رزق خود رسد بلب ما چو آسیا
نبود گل تواضع و شمشیر نگزند
چشم فلک که سیر ز شفق پر است

ماه تمام سازد به یک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پا بوس تیشه افکند از پا نهال را
بر دیده می نهد سر کاه هلال را

امروز نیم شهرهٔ عالم ز نحیفی / همسیست که از ضعف فتادم ز نظرها

گویا ز نخوان نامهٔ ما را که خود از شوق / آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها

کج را بتکلف نتوان راست نمودن / کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک / از سنگ مزارم تتراشید فسانها

عمریست که از شوق خدنگ نگه تو / در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد شتابان تا سود و قفس غنچه زند / بست از رگ جان رشته بر انگشت حنانها

اگر سیدیا هم اتحاد بلبل و گل را / مصور می کشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گره از کار آشنائی هیچ ساز [illegible] / ازان بهتر که شبنم رو دهی یاران سنبل را

خیال ناز کم را نیست تاب ناخن و [illegible] / غنچها هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

الیضا

سفر چگونه کنی از غبار خاطر ما / که دامن تو بگیرد غبار خاطر ما

ز بزم می برد ای محتسب گره بشارت / چو شیشه سر مینا است [illegible]

چو سیل سرمه برآید ز چشم بتان [illegible] / که سیر میکده شد [illegible] غبار [illegible]

الیضا

حیات کشتم دم تیغ بلند افغان را / ز سرمه گرد سیه تا بتیغ مژگان را

کدام باز بناخن و آشیان شد ما / که هست حکم سیه گاه بال مرغان را

اگر ز فاقه به [illegible] / گمان برند که داریم در بغل نان را

الیضا

معهد و رسم از خانه نباشد خبر مرا / آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سر من از بیکسی نبود آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا گرد او فتاده مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک بشتاب مرا بر بحر سپهر عشق چو چشم گشایم چشم چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود	نرسد بزمین پاشنی چون رکاب مرا گر چون حباب نگاهی کند خراب مرا یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعلق را نیفتد کار سامان را کسی کار خود چنان برد از سینه بیرون کردن آن دل که سنگین است	بلی بیچاره هرگز کس نه بیند پای گلبن را بیچاره دیدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را دلیل راه خود گردان دریغ ادبی فلاخن را

ایضاً

کرد شمع با نامه آن ماه قاصد راه را عشق سیلابی فرش نشناسد گدا و شاه را کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی	ای کبوتر سیر مکن از اشک حسرت چاه را سیل یکسان میکند پست و بلند راه را داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در درآ ای دولت بیدار بیا حلقه در زنگ در رخنه دیوار ببین بهر در راه تو آغاز نخواهد رفتن	روز من ای ماه شده بی تو شب تار بیا چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می‌تراود از دل ما چنان بیاد سر زلف او گرفتارم	بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک زمین خیال عارض او	سبزه اگر گل خورشید روید از گل ما
ایضاً	
گل از تیغش منعم مدان جز داغ محرومی	نشاند آب دریا سبز گر زخار ماهی را
هوا از گفتگوی سرو ناصح چون خاکستر گردد	توان از آتش می سوختن این رنگ کاهی را
غنی از دولت فقر نیا گردد عیب کس زائل	کز زر نتواند از روی محک شستن سیاهی را
ایضاً	
ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت	نیامد هست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید	بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بپرسید نه شود	که همچو بال کشد پیش بال خویش مرا
بسان شمع گر افتد زسر هوا بگذار	و بال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن گری چشم من نمی افتد	گل مراد شگفت از سفال خویش مرا
ایضاً	
رفت مانند شیشه ساعت	عمر من در نفس شماری ها
روزی ما نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مالداری ها
هست چون ناخن نگین بی نقش	ننگ دارم ز نامداری ها
بی تکلف نفس شمرده زدن	نیست کم از نفس شماری ها
گرد آئینه روشن از نفست	گر زنی دم ز خاکساری ها
ایضاً	
بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد	از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست	مسطر نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از بهر قلم	ای شوخ مگردان دگر از بازو رق را

۱۹ دیوان غنی

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم — این سیل مبادا ببرد سنگ رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زدست بر دل چرخ — نوشته مصرع ابروی او به آب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه — ز آستین گله دارد چراغ دیده ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزیم ز شرر مهر چرخ — سیاه و سایه نشین کس مباد همچو ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس سر جانب تماشا — که فصل گل بچشم کم نماید دیدن گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد — به سنگ سرمه حاجت نیست چشم سرمه‌سا را
به استعداد می‌خود کار از اعجاز نگشاید — مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در وی بنا — ریخت معمار قضا رنگ از شفق ویرانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز رودکی شنا — معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست — شمع محفل می‌او ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما — چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می‌شود آخر نصیب دیگران — طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار در این نشه دمی نیست دل ما — گویا که می‌بلایی است آب گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد — نقش پر طاووس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما — از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

ما را از آفتاب قیامت غمی چه باک
دوزخ غم تر است از عرق انفعال ما

ایضاً

خبری می آورد گاهی گهی دست مجنون را
سنگ لیلی از این ره خوشتر از ...

اگر ز خنده دندان نماید سنگ لیلی
کند از شادی تنگ جا استخوان در تن مجنون را

ایضاً

غبار زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دل از خاک نشستن غم ما

نقش ناشده از سوختگی خاکستر
سر آئینه اگر صاف نشود از دم ما

ایضاً

می‌کند ویران تحمل خانه معمور را
آنکه بیند سیلاب باشد خانه زنبور را

چون سپار دوست چرخ از آستین انقلاب
کاسه دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که بهشت جان آنجا
کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن
که دمد سبزه درخشان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام کی گوی سودا زینت است
خوشتر از آواز دف دام صدا گوش را

ایضاً

سوده هر که پستان شکر پیدا آورا
دست هر زلفش از پا افکند شمشاد را

عاشقان روز شهادت سر فروشند اند
تیشه بی افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما
خبر الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا نگاهش با تغافل پیشه شد آشنا
کاش بود که برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل بجان بکر تا بآرام رساند خود را
محرم است آینه وقت شکست محرم

چون نفس تا دم آخر نرساند خود را
آب خواهد که بآیینه رساند خود را

ایضاً

نباشد عاقبت مقبول غیر از فکر او ما را
چه سبب در راه بتیر ان نغمه جان بهر شور

نیاید جز بجز اب گریبان سر فرو ما را
بوقت ترنج گیر قرنگ بخت بدنگاه ما را

ایضاً

حبان نام سخن زجام شد جمشید را
خنی چرا شیوه شعر از سے گیرد

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست تنها گنگ خیره ببرد آینه را
ساخت در پرده نگار نهان چهره خود

سیه بزنگ زخم زند به سپر آینه را
گر دهد شرم برخ یار نگر آینه را

ایضاً

از دوام رفتید زمین چو نهال شمع
از نفس می چه سر دو گل آینه در نظر

بپر دم فرو تاب و گل خویش ریشه را
سر خنید بریده ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه پرید از نفس نرگس گلها را
ز شوق گرفته دستار او از سایه بیا بست

چو بلبل میتوان کردن گلشن زیر قفس گلها را
پرد ماند شبنم نفس چشم هوس گلها را

ایضاً

نا تو رفتی کس گر نشست در پهلوی ما
صنعت حالیه بین که آخر چو عکس آینه

رنگ با این حیلها آخر پرید از روی ما
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آیینه گوید بی‌سخن التفات | سادهٔ رویان و دوری از ندیدی ساده را
سبز گردید از هجوم پریشان شد سرت یا عشق | تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح | کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی جستجوی دل‌ها | لیک از وحدت دل او بی پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی تیغ تپیدن گرمی پشت گرمی | پر کاهی کز غنیمت بال پرواز است آتش را
چه باک از ناله آتش خشک مغزان شرر را | که موج گوهر با زبانی اندازد آتش را

ایضاً

جنون بی‌پروا گشتی ... کاروانی را | بپر یکدم از این عالم تا عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چه پوشی رخ آیینه نما را | چون قبله نما چشم بر آیینه ما را

ایضاً

نا محرم نتوان گفت اسرار نهانی را | پیچیدم چو قلم نامهٔ پیام زبانی را

ایضاً

نتوان بر در شمع تو شمع جان را | قامت خم شد تا عصای پیران را

ایضاً

نشاط خون من جگر تشنگی آفتاب را | نشتر ... آفتاب را

ایضاً

ز دور عشق ضعیف است ... | شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر را

[illegible]

گریه بیجا نکند آن سرکش ما	آب بر خاک زند سرکشی آتش ما
بسکه بیدار از جوش فکر آن رخ نیکو مرا	هست در پیش نظر آیینه زانو مرا
محنت کجا ز سر بدر می‌کشیم ما	از سنگ شیشه آتش می‌کشیم ما
بیا بلبل ببین در دیده گل آشنایی را	چرا از سادگی محجوب کردی بی‌نوایی را
همچو سوزن ما ز بی‌پوششی گرفتاریم ما	جامه بهر خلق می‌دوزیم و عریانیم ما
تا بخت واژگون شد معمار خانه ما	گردید چون کمان کج دیوار خانه ما
آتش می تیز سازد شعله آواز را	بر کدورتی باده باید لب تار ساز را
خرق عادت کی کند آیینه دل افسرده را	گو رود در آب نتوان خشک شد مرده را
تا تو رغبتی بمی نداری کار با مینای ما	نیست فرقی از کدوی بی‌هنر تا مینای ما
می‌پرد از اشتیاق سیل می معمار ما	برگ کاهی نیست چشم رخنه دیوار ما

[illegible]

دیوان غنی ۲۵

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را		کرد ما و نو سپر از بیم تیغ تیز را
در دل ما ره اگر دارم رقیبم شد جدا آنجا	ایضاً	گردم نقش برون آید بجای گنج مار آنجا
نظاره صافت از درد و بهر تو گردد سد را	ایضاً	آورد شوق لعلت [illegible]
ز دست تا بهست کی افتاده می باشیم ما	ایضاً	همچو خم در گوشه [illegible] استاده می باشیم ما
نابوت مرده مرده دوش هشیار کرد ما را	ایضاً	پای ای حجاب نفته بیدار کرد ما را
هست [illegible] آب فنا تنها [illegible] ما	ایضاً	ز بهره شیران بود [illegible] ما
[illegible] گر ز طبع [illegible] بیت [illegible] معنی ها	ایضاً	اگر خواهی ببینی [illegible] رسته معنی ها
[illegible] گر خود [illegible] سواد شهر روشن	ایضاً	[illegible] گردون [illegible] را
خویش را با ما [illegible]	ایضاً	نیست غیر سایه خود سنگ [illegible] ما را
[illegible] زلف تابان [illegible] زانو	ایضاً	[illegible] گرفت آیینه زانو ها
حسن جمال خدائی هست دشمن [illegible]	ایضاً	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند ما	در یک قفس اسیر کند صد شکسته ها
ایضاً	
شمع فانوس نهم لیکن بی سامانی	غیر دیوار سر [illegible] غیبت صحرا
ایضاً	
از [illegible] همچون گردباد	خانه بر دوشم [illegible] صحرا را
ایضاً	
پیرو باش که همچون خامه [illegible]	[illegible] نمیتوان بردن نقش پای
ایضاً	
صاحب سخن نجنبد از [illegible]	دائم بجانه خود روزی رسد زبان را
ایضاً	
فارغ بود از آفت گیتی دل [illegible]	از برق [illegible] نرسد خرمن [illegible] را
ایضاً	
نیست [illegible]	پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
ایضاً	
شب فراق [illegible]	[illegible] چو گردون داغ سینه ها
ایضاً	
[illegible]	دستار [illegible] بسته ایم ما
ایضاً	
[illegible] شکست	عاقبت [illegible] آبروست را
ایضاً	

دیوان ۲۶ نسخه

ز بیمار چشم خود را بدست کس نمی‌دهی		خاصیت کینه از [illegible] شیرین را
[illegible] ماند پیش آن شمع [illegible]	ایضاً	بیا پروانه روشن کن امشب چشم عبرت را
نگه دار از تکلف و تعب [illegible]	ایضاً	سر مشق خویش سازد خط سرنوشت را
شمع لالم بود تیغ زبان [illegible]	ایضاً	تیر و نشان ز نفس آینه آب را
دادم از [illegible] زلف تو [illegible]	ایضاً	می‌گردد [illegible] زبان [illegible] را
شده چشم سگان کوچه [illegible]	ایضاً	چشم کم بیند [illegible] را
با سیه‌بختان [illegible] دیگر است	ایضاً	[illegible] خورشید [illegible] را
اشعار [illegible] تا شد محیط [illegible]	ایضاً	[illegible] آب باران [illegible] را
شود سودا [illegible] کند دیوانه‌ام	ایضاً	[illegible] از سنگ طفلان [illegible] را
[illegible] غیرت که شمع را	ایضاً	روشن کند [illegible] را
امشب [illegible]	ایضاً	[illegible] این سخن [illegible] را

ایضاً

ناتوانی عاشق معشوق هرجائی شود … میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً

گر دو کینی شیخ دوستان استبداد انتقام … سینه صافی کو که زردی دلی بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می … سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد … کوه کن داند به آیینه سنگ خاره را

ایضاً

مطلبم از رقت با دیگران بام نیست … چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

هر گه گوارا شود موی چو گردد سفید … لذت دیگر بود خواب سحر صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک دلبر گرفت … حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد … کند ملایم پنبه باشد به هر مینای پر صهبا

ایضاً

چشمم تو بهر خدا هست که پیغام فرستاد … گرداند دره چون شده از ناز نگه را

ایضاً

جامم لبریز کاسه ز اندیشه فکر نیست … باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو تو نهانی و ما همچو ریشه ایم ترا	الیضاً	بود ترقی حسنت گل تنزل ما
ما باده عتاب ز لعل تو می کشیم		باشد می دو آتشه آب خمار ما
همچو چشم کم مبین ز نامه اعمال ما را	الیضاً	کرمی بارد ازین ابر سیه باران رحمت ما
بسکه بر لب جان ز تیغ خامشی رسید	الیضاً	در گلوی شیشه آب [illegible]
گر نباشد گل بفرق ما چه غم گو بهار	الیضاً	دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد ز غم	الیضاً	می شمارم طفل خود را بخت دندان ما

ردیف بای موحده

از شرم تو به بزم کو شراب ناب		باید متاع تر شده در پا دوا آفتاب
رفتیم سوی یار چه دیدیم روی یار		مانند [illegible] گردد [illegible] آفتاب
تا کی فریب هستی موهوم میخوری		شد آن چو عکس آینه شد غرق [illegible]
در جستجو شد [illegible] گنه [illegible] هستی		زندان [illegible] چو دامن تر [illegible] آفتاب
خوش [illegible]		[illegible] منت سایه و فراش آفتاب
هر کس [illegible]		ویران [illegible] موج [illegible] خانه حباب
گر نامه [illegible] کام [illegible] زبان [illegible]		[illegible] خشک [illegible] آب

تا بر نیامده است ز کامم زبان سخن
چون شیشه کاسه چو گلم نداد آب

۲۹ دیوان غنی

ادمی را خاکی از خامی بود از غم حباب
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که دید از پیکسا قدم برچون حباب
هیچ جا باشد نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز را نگاه گرم افتد بی حجاب
کاش نتوان دید گل را پیش چشم آفتاب

هست میل مردن یاران [illegible]
عاشقان کوی [illegible] از خون خودش [illegible]

[illegible] پنهان بود
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

پای مینای [illegible] شب [illegible]
[illegible] در روز و شب نمی بیند به خواب

از خجالت [illegible] چون نرگس [illegible]
هر که افصل بهار آن نیست [illegible] شراب

راه پای [illegible] بر لب دریا بود
[illegible] موج [illegible] حباب

[illegible] از دست فصل بهار
شیشه [illegible] بود بار رباب

[illegible] بسکه در دنیا مردم جا گرفت
[illegible] نرگس [illegible] از آفتاب

تا غنی گرد احتجاب آری پریشان [illegible]
گشت عقل ما ز رنگ فتنه پنهان در شراب

بر سر گل نشسته باشد بپای عندلیب
وا [illegible] حجاب از برای عندلیب

بسته هر شاخ گل [illegible]
بر زمین [illegible] شاخ پای عندلیب

[illegible] گلشن [illegible]
باشد [illegible] گل آتش در [illegible] پای عندلیب

گل [illegible]
گرفته [illegible] آشیان [illegible] جای عندلیب

[illegible]
خنده‌های گل [illegible] از برای عندلیب

[illegible] خنده گل [illegible]
[illegible] نوای عندلیب

[illegible] مشتاق دیدار [illegible]
[illegible] گل بجای عندلیب

[illegible] گلهای مضمون گلشنی
[illegible] عندلیب

نالهٔ بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

	بر روز هجر و بسکه ما را ناله های عندلیب	

ز هجر تو امید وصال آن محبوب	گر رخت در خامه بالید دگر قلم مکتوب
خضاب سوی زلیخا مگر کند یوسف	که برده دست سیاهی ز دیده یعقوب
سوی آن گوشه نشینی اگر برند رنگ	توان لبان کمان خست [illegible]
نهی چو من حسنت در بهانه نگین است	شبیه خامه نقاش شود دعا روب

ایضاً

گشت خواب هم آغوش دیده پر آب	فسانه ایست که می آید از دو چشم بخواب
دمی که زلف تو پیچان خورد در آتش او	[illegible] ناله برآید چو تار از مضراب
که آتش تو ز دست بس که شور انگیز	ز سر تراشی او پای می جهد از خواب

ایضاً

اگر برد و لحظه زلف مستش بتاب	عشوه برد [illegible] نهفته آب
گر نه صفای [illegible]	[illegible] صبح [illegible] آینه آفتاب

ایضاً

چو شد بدور لعل تو پیمانه شراب	[illegible] دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

خیال او ز دیده [illegible] آب	کرشمه تا سوی زخم چشم پر آب

ایضاً

نقش من شده از سوختگی خاکستر	گر شود آینه روشن ز من عجب

ردیف تای فوقانی

[illegible] سر رشته گیسو است	سطری که در بیان [illegible]
[illegible] از گرمی خورشید قیامت	گر لطف تو [illegible]

برروی زمین هیچ کس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در سینه نشین است

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگه ما نفس بازپسین است

پروانه به تعظیم برد نام تو هرشب
شوخی نگر از شمع ترا زیر نگین است

روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن
ماهی که دل افروز بود نان جوین است

ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست
صهبا که کهن گشت ریش سفیدان نمکین است

از فرق قدم تا کمر آن زلف سیه پوش
گرد به پیشان ز غم و خاک نشین است

گر بام و در خانهٔ ما هست یکی رو دم از اینجا
ویرانه من هم چه کم از خانهٔ زین است

شمع و پر پروانه در آید به نظر ها
تا پای نگارین تو در خانهٔ زین است

کاری به فلک مردم آزاد ندارند
هر سنگ که دیدیم غنی خاک نشین است

۳۲ دیوان غنی

گر با سر مژه چشم آشنائی است
که کار چشم خوبان سرمه سائی است

تا در پا رسانی مطلبی نیست
سلام او سلام روستائی است

زلف او پیش سیه و دریا سی
چه انجم خجل از نارسائی است

بگردون گر رود کاسه بسازد
که آه بلهوس تیر هوائی است

ما طلب حیرت ... نیست
که روشن چراغ آشنائی است

زبان اشک شمع از تیر ...
که زندان چشم من از روشنائی است

ز روبش کی توان پرواز کردن
سپید گر رنگ ریزم بیوفائی است

ز شرم انگشت دارد در دهان فیل
سر بستان گرفتن هم گدائی است

خرابی رو نمانده از جنبش
ز بس ... در جبهه سائی است

شب فیض شب روز در خواب
بیاض دیده را کی روشنائی است

غنی از سنگ نام زر نگیرد

	کدام زر گرفتن هم گدائی است	

پیر عشق [illegible] درون حجر است	قد خم گشته او حلقه بیرون در است
حیرتم گشت که چون از ره عشاق گذشت	آب شمشیر که [illegible] است
آب چون نیست گیا در بیابان تشنه [illegible]	دیده بی نم چه شود حاصل [illegible] است
زیر چشم تو چنان گرد سر است [illegible]	کمر او پست [illegible] است
تیغ خونریز که گردید علم از رگ است	جان فشانان ترا سوی قدم [illegible] است
گردی تن به بلا بد که نه در روی پهلو	کشته از سیل بود [illegible] است
ناوک ناز تو در دیده من جا دارد	تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

	هر که پرسد ز غمی در چه شکست [illegible] داند از سنگ لبهای بتان جوهر است	

تا سر ره دان سیاه چشم تو دیده است	در چشم خونین میل بجلک کشیده است
سوز دلم چو شمع بجائی رسیده است	گر چشم اشک من گل آتش دمیده است
گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار	دندان [illegible] مار دریده است
قوس قزح اگرچه گردون کشیده	ابروی یار دیده و رنگش پریده است
گیسوی [illegible] نیست میان دو ابرو	خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین [illegible]	زنجیر [illegible] آن لب شیرین [illegible] است
افتاده گل ز دیده یعقوب [illegible]	[illegible] مصر کنعان [illegible] است

	در زندگی بخواب نه بیند کسی [illegible] آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است	

بالش خوبان دگر از پر است	شیخ مراقب [illegible] سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او — جان من امروز کرا در بر است
بر لب خمیازه کشتم ز خمار — بخیه اگر هست خط ساغر است
بی بصرت از لبکه ندارد صفا — آینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن سخن
خوب اگر بسته شود گوهر است

زی چشم مست او نگه خواب رفته است — بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
ما دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاده بر زمین — پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما — بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا ز گردش آسایشم سخن
کی از چشم من به شب فر خواب رفته است

معنی نهان که در قالب الفاظ زنده است — هست آینه صافی که نهان زنده است
چه عجب گر همچو حسن تو دارد روشنی — خال سنبل تو که تخم گل بر چشم است
گر نزدم سر که از شیره دلان اگر است — از چه رو جامه آینه قبای است
تا شد انگشت نما از حسن قبول — شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رو است

خاک ما گل کن از گریه عشقی که پری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از تماشای شب طلب خیر چو صبح بی دود — سیر و هم از اشتیاق فغان خیزران دود
ما و تو شد اندر رو کجا الفت سفید — چون سیاهی می کند از گوشه ابرو دود
تو تماشای چشم به جز سر تو خوش نشست — ما بجز دوست چشم حسن رود دود
چهره خود گر به ما چشم خورشید — گر خجالت به جشن ... از دم کار دود

[illegible]

یک نفس مشتاق شوقی تا ناخن در دامنگیر کسی
آنکه در دی خاک ... گر ... از کوه ... دوست

... کردیم سفینه با خیالات دو سراست	آنکه پنهان ... این توده خاکستر است
خوابها ... ما به ...	هرکه در دام این ... پیوسته ...
از خدنگ ... مرغ دل ...	گر ... بیکان ...
گر ... در میان ... گوهر ...	...
... بجهان ...	...
... یک ... سعی های ...	... نسخهٔ ... گوهر است
ناتوان ... چنیمان گر ... قتل ما	تیغ ابروی بتان ... گوهر است
داغ ... باشد علاج زخم چون ...	در ... بیان را ... دیگر است
با تو شیرین ...	در ... گیسو ...

ایضاً

در ... شادابی گر است	گر ... باشند ... آدم است
مرده دل چون ...	...
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است	گر گل ...
از بدن ... گرم ... عرق	... خاک ... آدم است
در جهان نتوان ...	...
گر ...	...
... عشاق ...	... روشن ... عشق ... آدم است

ایضاً

تا کار ... شبها ... دراز است	...

[illegible]

افتادن من بپای مستی باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است

[illegible] — [illegible]

چون بال گشایم [illegible] — از دام [illegible]

گر پرده ناموس [illegible] — در بزم طرب پاره کند پرده سازرا

ایضا

[illegible] آستین [illegible] پیداست — نغمه دل از دست نوای نازنین پیداست

[illegible] از چشم [illegible] — [illegible] که نقش نگین پیداست

[illegible] شیرین لبان پیداست — [illegible] کز آستین پیداست

هر کس [illegible] — مار از دست [illegible] پیداست

خبر ز [illegible] — روی زمین ز مردم بالانشین پیداست

ایضا

[illegible] — تا نگیرد [illegible] کس [illegible]

[illegible] — گریبان [illegible] طوطی [illegible]

[illegible] — چشم بد دور از این اختر طالع [illegible]

گر کسی [illegible] باده فروش — این تماشای [illegible]

[illegible] — [illegible] این [illegible]

ایضا

حرف دنیا گوش کردی [illegible] — [illegible]

ای خوشا حال [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

آشتی دوستان [illegible] — پرده های ساز را [illegible] ای گوش

دیوان [illegible] ۳۶ [illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

تار بیعت یار از چنگش گر افتاد [illegible] — شام [illegible] شب کم ز شوق [illegible]
رشته را از [illegible] تا [illegible] — اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام است — [illegible] آستین خط جام است
بر زمین [illegible] سینه و دل بستم — حلقه زلف [illegible] دام است
هر سینه [illegible] ناوک او — جوهر استخوان من دام است

ایضاً

گر گریه ام ز [illegible] چشم سفید شده است — گر آب دیده [illegible] سر سفید شده است
بی کس [illegible] آینه پای [illegible] یار را — از شوق [illegible] صبح وطن چشم [illegible] سفید شده است
[illegible] خود نتوان دید صبح پیری را — خوشتر که [illegible] سفید شده است

ایضاً

یاد وست اگر دم زنم از [illegible] — کم نیستیم از سایه که همسایه او ست
در [illegible] بیابان گرد [illegible] — برگ [illegible] قناعت [illegible] است
با مرده دلان [illegible] بیا — [illegible] نشین باش که [illegible] زنده [illegible]

ایضاً

تربت [illegible] بکار — تیغ [illegible] برگ [illegible] بیش نیست
آتش از سوز [illegible] — شعله [illegible] برگ کاهی [illegible] نیست
[illegible] — دست [illegible] آستینی بیش نیست
کهنه [illegible] تا باشد [illegible] ارباب تمیز — آدمی کز انفعال [illegible] سر [illegible] نیست

ایضاً

[illegible] شوق جلوه [illegible] — [illegible] اشک [illegible] تازیانه است

[illegible]

ما را ز سخت جانی فرهاد شد [illegible]
بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
غافل مشو ز عاقبت کار خود [illegible]
دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل [illegible] کی شود و ظلمت آباد [illegible]
شمع را ز شوق [illegible]
زنده نتوان بود بی [illegible]
با لب شیرین تو [illegible] شیرین لب است
دانه دام ملائک [illegible]
کشته [illegible] اند در گوش [illegible]

ایضاً

می نیابیم ز خوشی دل بی نور صفا
نفس سوخته ما کشته این آئینه است
می‌توان دید به هر ذره فروغ خورشید
دل اگر صاف شود در نظر این آئینه است
غافل از نام [illegible] نشان [illegible]
جوهر دانش اگر هست [illegible]

ایضاً

[illegible] ز دیدن [illegible] عجب
مردم [illegible] اگر از نظرم افتاده است
[illegible] نفسی [illegible] حباب
چشم بکشا [illegible] هستی [illegible] بر باد است
[illegible]
شانه [illegible] موی [illegible] افتاده است

ایضاً

می نوازد [illegible]
باشد [illegible]
[illegible] کثرت نعمت [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

ایضاً

در اضطراب [illegible] شب [illegible]
ما [illegible] سوخته کاغذ [illegible]
دل‌ها [illegible] عاشقان [illegible] آب شد
[illegible] ناز [illegible]

ایضاً

دیوان غنی ۳۹

[illegible]

چه روش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است	در ریاض حسن نگه و یا آن خطی تازه است
گر همه یا غیست چه پاکیزه خیابان خط است	بر نقش و نگار صحن بهاری تازه است

ایضا

دریا یان طلب بنگر که بی قدر آن یافت	که بهر گام نشانی ز سر حق توان یافت
گوش عوام شنیده از لب خاموش خوش است	هر گهر از زمین به گوهر نتوان یافت

ایضا

می نماید بجز ساده ولی بی بهره نیست	از پی چشمه آینه کسی آگه نیست
هست آینه گران ز آینه سینه را	هیچ شنید جهان نیست که او گوهر نیست

ایضا

خیابان آن نازنین نازک دماغ است	که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه اش گردید روشن	که هر کس که دور افتاد داغ است

ایضا

هر کس به سر آب حیات جان بخشی زنده است	آب حیات را ز لعلش خون مرده است
پروانه را ز چشم به شمع چراغ	خورشید تیغ ز پنجه خورشید خورده است

ایضا

خدا زبان مرا چه ز مستی داده است	هزار شکر که نامم ز روشنی افتاده است
بیچاره طاقت من که سست بنیاد است	نظر به چشم ترحم ابر کاغذ باد است

ایضا

عاشقان را غیب شرح زبان آن هم یافت	حالی را ز اضطراب بخشش ابر بهار
تا شود قبر شه بهار نگاه در پا بدر پا	خویش را ز اندیشه بگذرد دستار

ایضا

چون بجهان از کسی چشم کشایش نداشت
این دل از ترک خواب سیر فلک میکند
کار فرو بسته را ال ... واگذاشت
همیشه بوقت خود هست سر گرهی ...

ایضاً

همیشه دلم صفا اگر دخط یار است
سعد و نحو ز ناچار اگر جام نگیرد
جاروب کش خانهٔ آیینه غبار است
سر زوانه تسبیح کفش الله ار است

ایضاً

عالم از سیل اشک ما دریا است
می ولاسه می است آب و گلم
گر غبار کسی بود بخاطر ما است
در نم موج نشهٔ صهبا است

ایضاً

این چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
گر میسر نشد اسباب الم غم نیست
غم ز نجیده ... است که در عالم نیست
پیش باس ... از ... ان غم

ایضاً

بگذشت جوانی خوشم فرقانی یا گذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام باز نیست
... که دنیر ازکمان ... گذشت
این ... فلک ... گذشت

ایضاً

دو غم که دل ... نکند ز جهان نارفت
قانع مشو و ... کمن راه طلب ا
چون آب ... آید جوان رفت ان
تا ... هست ... ان رفت

ایضاً

چو غم از این که ... پا ده ... پروانه
بجای ... نشد بر رخم
گر دیگر گرفتن رنگ ... بهار است
همیشه سوزن بر چشم او هست باز ا

ایضاً

[illegible]

[illegible marginal annotations]

توبه از می نکنم در پیری
[illegible] تشنه [illegible] باشد

می کشی در شب مهتاب خوش است
تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

چشم سفید شد و [illegible] اشک سرانجام کار
[illegible]

خوبیست اینکه [illegible] گوهر است
[illegible] سالها [illegible] است

ایضاً

ای می برنگ غنچه نشستیم تنگدل
[illegible] که سخن چه بود غنچه

ساقی ز شاخ شیشه گل [illegible] است
هر جا که پا نهاد [illegible] است

ایضاً

کی خلقی شنوان شد با تن تنها [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضاً

میان [illegible] نقش [illegible] من ناپیدا
گمان [illegible] گذشت از جهان [illegible]

گر زال چرخ [illegible] هلال ابروست
[illegible] است

ایضاً

طوطیان را نه بس که کرده اسیر
کرد قالب تهی چو دید ترا

دام صید [illegible] چمن است
شمع [illegible] لگن است

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از شوق [illegible]
[illegible]

[illegible] بال [illegible] است
من به تنگ آمدم [illegible]

ایضاً

[illegible marginal annotations]

از سوز سخن تا اثر [illegible] شمع است / گر نامه [illegible] پروانه عجب نیست
گر دست شود [illegible] طبیبان ز علاجم / چون شمع عرق کردن [illegible] نبض عجب نیست

ایضاً

تا مسجد [illegible] که [illegible] آشنا [illegible] / چون باده و خود [illegible] دو
چون [illegible] گشته ام [illegible] دل چه [illegible] / از اگر [illegible] دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه گریخته ام / [illegible] از بام دگر افتاده است
از کنار ام دختر رز گرد تا [illegible] / کار [illegible] اکنون عشق با عقل [illegible] افتاده است

ایضاً

[illegible] طوطی و بلبل / در مجلس احباب که گل [illegible] است
چون [illegible] / در کار [illegible] این چشم [illegible]

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است / آشیان بلبلان [illegible] بام [illegible]

ایضاً

از بسکه [illegible] با من کسی آگاه نیست / [illegible] در آب [illegible] نقش پای [illegible]

ایضاً

[illegible] شمع [illegible] / داو [illegible] چون شمع آتش در گل

ایضاً

شکل گردون گره [illegible] / کار ما از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب است ساغر بدست / تشنه می [illegible] نسبت [illegible] پست

ایضاً

دل بسکه یکتنه ز جهان کشان است — چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

شد رشک [illegible] غنچه [illegible] — بیا که ز استغفار [illegible] گلشن [illegible]

ایضاً

[illegible] است — چراغ [illegible] است

ایضاً

[illegible] سفال [illegible] نیست — خوشم که در کف [illegible] گدائی نیست

ایضاً

[illegible] نیست — این آب [illegible] تشنه منزل [illegible] نیست

ایضاً

شب که [illegible] — [illegible] چشم [illegible] مژگان شانه [illegible]

ایضاً

[illegible] — شاه انجم [illegible] جهان دولت [illegible] افزون یافت

ایضاً

[illegible] — [illegible] رشک [illegible] شانه [illegible]

ایضاً

دل که [illegible] — [illegible] آتش افسرده است

ایضاً

[illegible] — [illegible] گوئی [illegible]

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است / گریه در خانقه و خنده به میخانه خوش است

عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از سر من نرفت آن شوخ غم [illegible] / داغ [illegible] زان چشم و ابرو [illegible]

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است / [illegible] صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت رنگین جمال است / حسن [illegible] اینجا که هست خال است

بالفتح خوب و جمال ۱۲

ایضاً

خوشه چینان [illegible] سبع [illegible] / حاصل خرمن افلاک [illegible] نوشته

[illegible] ۱۲

ایضاً

آن شوخ تقبل من نشد [illegible] میان است / در هر شیوه ام معنی باریک توان است

بالفتح [illegible] گفتن ۱۲

ایضاً

یار در چشم [illegible] سر گرم [illegible] / [illegible] دیده ام گویا [illegible]

[illegible] ۱۲

ایضاً

[illegible] گوش نکردن [illegible] / [illegible] گوش [illegible]

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست / چون لاله در ساغر ما غیر داغ نیست

پیاله ۱۲

ایضاً

گر [illegible] کانجم [illegible] است / پیر [illegible] رنگ [illegible] چهره ها است

ایضاً

[illegible] گویائی [illegible] است / [illegible] مضمون [illegible] است

دیوان ۲۵ غنی

[illegible]

[illegible] ز چشم [illegible]	ایضاً	اگر [illegible] کودک [illegible] است
ساکنان [illegible] عشق آسان [illegible]	ایضاً	[illegible] آتش [illegible] بیکانی است
از [illegible] دیده [illegible]	ایضاً	[illegible] گوی [illegible] زیر پرده است
[illegible] آتش [illegible] شمع [illegible]	ایضاً	[illegible] مردم [illegible]
[illegible] ناتوان [illegible]	ایضاً	[illegible] ناتوان [illegible] است
از شمع [illegible]	ایضاً	[illegible] نقش بر آب است
[illegible] دست [illegible] چرا زند	ایضاً	زاهد اگر [illegible] پشیمان گشته است
آئینه شد ز عکس رخش محمل لیلی	ایضاً	[illegible] دیوانه خویش است
[illegible] بجای سیر [illegible]	ایضاً	آدمی بی برگ تیر بی پر است
[illegible] گریه [illegible]	ایضاً	دریا به پشت خویش [illegible] حباب نیست

[illegible]

شبی که با فکار یکی شب با غم فکر کرده بود / ما قیمت پروانه در [illegible] چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلفت که در گلشن نسیم [illegible] / از گل شمع [illegible] گل [illegible]

ایضاً

[illegible] زمین اهل [illegible] را / بود عیشی که [illegible] زمین [illegible]

ایضاً

از شعر [illegible] خانه [illegible] / [illegible] از زمین [illegible] پا [illegible]

ایضاً

چشم نرگس [illegible] کی [illegible] / چشم تو هر چند بیمار است [illegible]

ایضاً

[illegible] زبان / هر جا که در [illegible] عالم [illegible]

ایضاً

عاشق آن به که بود چشم [illegible] / از پای [illegible] خواب [illegible]

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ [illegible] / استخوانی که [illegible] بود [illegible]

ایضاً

باد صبا [illegible] گلشن [illegible] / آن غنچه [illegible] دهن [illegible] نسیم [illegible] شگفت

ایضاً

[illegible] سر [illegible] طفل [illegible] ما / در یا [illegible] موج کلاه [illegible]

ایضاً

مانند [illegible] خاتم [illegible] سر بر آرد / گر [illegible] به سر [illegible] گرد [illegible]

ایضاً

با آه جگر سوز برو همره عشق | شمعم که بجز شعله سر و برگ سفر نیست

ایضاً

[illegible] بی ادبی کنی بیکار گر [illegible] را | شیشه های [illegible] انگور [illegible] نیست

ایضاً

[illegible] بسم | [illegible] نیست

ایضاً

نی زبان [illegible] خم [illegible] دارم [illegible] | دست [illegible] گردد چون [illegible] میخانه نیست

ایضاً

کسیکه زنده با [illegible] زندگی باشد | دی که گذشت [illegible] گویا [illegible] نیست

ایضاً

کشتی من چون بود [illegible] از شکست | [illegible] از [illegible] سنگ [illegible] نیست

ایضاً

شمع میگوید با اهل [illegible] سوز و گداز | [illegible] پیش [illegible] نیست

ایضاً

نیست جز افسوس [illegible] | [illegible] سود [illegible]

ایضاً

[illegible] که از [illegible] | [illegible] چون [illegible] نیست

ایضاً

[illegible] زلف [illegible] شکست | [illegible] تسبیح [illegible]

ایضاً

کس نه انگیزد غبار گردیم ز عالم در خمار | ایضاً | بس که ما را نشئه [illegible] از سر برون رفته است

از بستن حنا چه کمی پنجه دست خویش | ایضاً | شستن [illegible] سر گردن [illegible]

اگر [illegible] در [illegible] | ایضاً | [illegible] گر شد سفید کم [illegible]

ماهی [illegible] خوشتر باشد | ایضاً | تیغ را گر بدهی آب خوش است

دست از جان شستن آسان است [illegible] | ایضاً | می توان چون شمع خون [illegible]

عقل سرگردان [illegible] آب دانه | ایضاً | سر را دیدیم غیر از آسیا در گردش است

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح | ایضاً | نامرد را سپر چو بود خیر باد [illegible] است

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام [illegible] | ایضاً | که سبزه در ته پایم چو ریزه مینا است

گفت تا باد صبا پرده ویرانه ما | ایضاً | کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

آمد بهار و نرگس در هر طرف گلشن | ایضاً | وا کرده چشم گویا جای نگاه خالی است

بس که آمد رو و [illegible] از سینه [illegible] | ایضاً | سینه بلبل ما [illegible] گردیده است

[illegible]

	ایضاً	
دست کوته با کشش از آستین [illegible]	ایضاً	[illegible] چون شعله‌ای [illegible] دامان [illegible]
[illegible] سیر [illegible] شده و اند	ایضاً	[illegible] هیچ کم [illegible] ست
گنبد [illegible] قدم [illegible] باد خلخال	ایضاً	[illegible] گر [illegible] باد [illegible] ست
[illegible] گر [illegible] روزن چو [illegible]	ایضاً	[illegible] چراغ خانهٔ ما روشن است
[illegible] گوش [illegible]	ایضاً	بیا که خاک ز شوق تو چشم براه است
گرد [illegible] بیابم [illegible] گرد [illegible]	ایضاً	تا هوای [illegible] گردی [illegible] خانه [illegible]
گل [illegible] شگفت [illegible] لب [illegible]	ایضاً	گر [illegible] آشیان [illegible] گلبن [illegible] است
[illegible] نگه [illegible] گل است	ایضاً	[illegible] تو [illegible] چشم [illegible] غنچه [illegible] است
[illegible] دماغ [illegible] صبا	ایضاً	[illegible] یاد [illegible] سنبل ریحان است
تا [illegible] رسد [illegible]	ایضاً	[illegible] گر [illegible] دامان [illegible] است
	ایضاً	

[illegible]

شود قتیل از تیغ بیان بخشش تو سر [illegible]		قیامت خون ابر گردن [illegible] است
چشم کم [illegible] از شاهان که حیرت زده	ایضاً	آئینه خلقتی ز سکندر بنا نهاده است
از نگه خار غم بسیار [illegible] لب	ایضاً	گرد سر [illegible] انکه ره عدم گرفته است
شب که از سوز درون غنچم چو شمع آورد	ایضاً	[illegible] سر [illegible] است
کوتاه نظر گشته‌ام از گریه [illegible]	ایضاً	هر قطره اشکم گره تار نگاه است
[illegible] دهن یار سخن	ایضاً	دل [illegible] چه دهی راه عدم [illegible]
بی ریاضت نشود [illegible] عرفان حاصل	ایضاً	تا کرد خشک نگردید [illegible] نیست
چون تو ام [illegible] چون [illegible] کردن	ایضاً	[illegible] کشش [illegible] باشد است
هر حلقه زلف تو [illegible] شده از شوق	ایضاً	[illegible] پا ست
گل گلستان [illegible]	ایضاً	[illegible] داغ [illegible] است

ردیف جیم تازی

با لبکه گشته [illegible] سفر [illegible]		[illegible] شطرنج

[illegible]

ردیف حای حطی

[illegible]		[illegible]

ردیف خای معجمه

[illegible] سیم		[illegible]

ردیف دال مهمله

[illegible]	[illegible] سگ آزردیان
[illegible]	[illegible]
بکام دل بیابان [illegible] ستی از دوری [illegible]	الهی تا دم [illegible] ستان
چو ماهی [illegible] گیتی چون گل شمع [illegible]	نسیم نوبهاران [illegible] باد خزان [illegible]
ز دست [illegible]	کرا چون نهال شمع [illegible]
فلک [illegible]	[illegible] از دیگران [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] آرزو [illegible]	[illegible]
حباب باده در [illegible] گران [illegible]	

[illegible]	[illegible]
عاشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	آب دریا [illegible]
[illegible]	[illegible] گردون [illegible]
[illegible]	چه عجب [illegible]
[illegible] گردان	[illegible]
[illegible]	نقش [illegible]

[illegible]

سخت مشوش شده از بسکه گلو گیر سخن
گر حکایت [illegible] بلبل شیرین [illegible] آب شود

کار هر که [illegible] شود در [illegible] شد
[illegible] گشت سیه [illegible]
[illegible] وصل [illegible] اضطراب
[illegible] تماشای عکس گل
تا کی جگر را داغ توان بود [illegible] گرد
آخر ز [illegible] شکست [illegible] شود

هر گه که [illegible] گشت نشانه شد
گفتم [illegible] شکست [illegible] شد
شیری که [illegible] تشنه [illegible]
[illegible] آب همچو حباب [illegible] شد
خود را [illegible] های بیگانه شد
تا چند [illegible] زنار کشی دل [illegible] شد

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه شد

[illegible] جوش لاله شد
ابر [illegible] تماشا [illegible] فصل بهار
بسکه [illegible] عنوان [illegible]
[illegible]

گردباد [illegible] شعله جواله شد
[illegible] بلبل [illegible] گلشن [illegible]
حلقه زنجیر [illegible] شعله جواله شد
قطره [illegible] شد

تا دل ما گرد دشت [illegible] در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

[illegible] شیرینی که کند [illegible] دل جان کرد
از [illegible] گریبان [illegible]
[illegible]
تا آب [illegible]

از دو [illegible] محراب [illegible]
چون [illegible] زبان گرم فغان [illegible]
چون صبح [illegible] دیدن [illegible]
[illegible] روان گرد

هر چند غنی [illegible] نگین خانه نشین است

[illegible]

تا پیش ... [illegible] ... گرد

[illegible] ... خاک کند | [illegible] ... خاک کند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ... خاک کند

آشیان ... [illegible] ... باشد | [illegible] ... خاک کند

[illegible] ... زندگان | [illegible] ... خاک کند

آشیان ... گلستان ... [illegible] | [illegible] ... پاک کند

[illegible] | [illegible] ... خاک کند

[illegible] ... گلستان | [illegible] ... چو ... خاک کند

ایضاً

[illegible] ... گلستان ... [illegible] | [illegible] ... باد

[illegible] | [illegible] ... باد

[illegible] ... بلبل ... [illegible] | اگر ... عشاق ... [illegible]

[illegible] | [illegible] ... باد

[illegible] | [illegible] ... باد

[illegible] ... شوق ... [illegible] | [illegible] ... افتاد

[illegible] | [illegible] ... داد

ایضاً

[illegible] ... بستان ... [illegible] | [illegible] ... گلشن ... [illegible]

[illegible] | [illegible] ... بلبل ... [illegible]

[illegible] | [illegible] ... آید

بر قفس [illegible] چو کار [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

گر قفا [illegible] سیر وا زمی آید
[illegible] آید
[illegible]

ایضا

بلبل [illegible] دام نسازد صیاد
[illegible] گل [illegible]
[illegible] قفس [illegible]
[illegible] خواسته است
چون [illegible]
[illegible]

تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
گر قفس را چو سبک بام نسازد صیاد
اگر [illegible] دام نسازد صیاد
[illegible] دام نسازد صیاد
دام را [illegible] صیاد
دام را [illegible] لب بام نسازد صیاد

ایضا

[illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سخت [illegible] قفس [illegible] کرد
شمع [illegible] روشن کرد
[illegible] گل [illegible] کرد
استخوان [illegible] گل [illegible] کرد
[illegible] کرد
[illegible] کرد

ایضا

[illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده
[illegible] افتاده
[illegible] افتاده

دریای ... کشتی ... [illegible]   کجا ... [illegible]

... [illegible]   اگر ... [illegible]

ایضا

... اشک تر گردد   ... لب تو ... گردد

... [illegible]   ... گردد

... شمع جمال ... [illegible]   ستاره ... چرخ ... گردد

... دل ... [illegible]   ... گردد

... باده ... گردش جام   ... ساغر ... کاسه سر گردد

ایضا

رخ ... نظر باشد   ... سرو ... باشد

... آسیا ... [illegible]   ... گردش ... باشد

... [illegible]   بجای رخنه دیوار ... باشد

... [illegible]   ... نظر باشد

دل ... گل ... [illegible]   نوای بلبلان ... باشد

ایضا

تا در ... افتاد ... راه ... نباشد   هر خار ... پای ... باشد

... [illegible]   هر آبله پای ... نباشد

... [illegible]   ... نگرد ...

... شمع ... [illegible]   هر قطره اشک ... باشد

ایضا

... میخانه ... شکستن دارد   ... دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ ما سر رشته‌ای دارد — سعی ما چه غم آن است که رشته‌ای دارد
رنگ از دل [illegible] جبران [illegible] — بی رخت آینه‌ها شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک نشسته گوید — که سر جا که رفت نشستن دارد

فرو نشی و ماجرای ۱۲

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو جام کرد — نرگس ز رمی که [illegible] جام کرد
با بود گفتگو سخنم ناتمام بود — نازم نگاه [illegible] که سخن را تمام کرد
در شیشهٔ پیاله حباب شراب نیست — [illegible] هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
[illegible] — آب آیینه کی از خاک مکدر گردد
[illegible] آباد جهان [illegible] — شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نه فقر کم از کسوت شاهی نبود — رسد آیینه طرف گر سکندر گردد

[illegible] ۱۲

ایضاً

در گلشن [illegible] بار مباد — [illegible] از باده مستی خبر [illegible] مباد
[illegible] رو دیگر [illegible] — خنجر تیر تو ما را اسیر [illegible] مباد
[illegible] خنده [illegible] دارد — یارب این در جهان هیچ کس باز مباد
[illegible] — [illegible] شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا در آغوش که دارد — دستی به نوازش سر و دوش که دارد
[illegible] گوهر [illegible] از اشک — این دیده تمنای بنا گوش که دارد

شد چشته گلدسته زیادش تن زارم / آن دسته گل جا که در آغوش که دارد
شعرم شود منتظر گوش حریفان / خوبان سخنم حاجت سر گوش که دارد

ایضا

چشمت ز سخن چون به ادا باز کرد / با ابروی باش طعنه ز مژگان در انو کرد
محراب عشق در خم محراب ابروش / خواهد چو چشم او به اشارت نماز کرد
شاید که اهل درد دلی یاد من / باید ز رشته الفم تار ساز کرد
آید صدا ز خنده گل این سخن بگوش / وا شد دل کسی که سر گریه باز کرد

ایضا

هرگز نشسته جای کسی بر سر که [illegible] / نی خنده ز جا چنان آتش زیر پا دارد
کسی که تیغ [illegible] / جوان خوش نشسته که سرسبزی زآب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با نکورویان / بود دگر مسکن طوطی سواد سبز جا دارد
جسان از سینه ناله آرم نهانی ز دل خود / که همچون تیغ نفس در سینه من تا دارد

ایضا

[illegible] چشم تو سر لحظه بمژگان ناخن / ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
[illegible] / خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
[illegible] دل [illegible] / رفته ام که کسی [illegible] جنگ شود
عمر یا شد که [illegible] / ترسم آخر الفم غنچه صفت تنگ شود
[illegible] / با ورم [illegible] که آتش [illegible] شود

ایضا

همچو مینا ز [illegible] / گر نباشد باده و شتم [illegible] میکند
[illegible] خاکساری [illegible] / گرد باد از [illegible] من [illegible] میکند

خاطر شاه چون از غبار ... خط [illegible] / هر دم آن زلف پریشان ... [illegible]
... [illegible] ... رنگ ... [illegible] / هر که چون آینه خاکستر نشینی ... [illegible]

ایضاً

ز ... [illegible] ... / ... [illegible] ... کلاه ... باشد
... [illegible] ... / گر آتش شمع ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... / ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... / ... [illegible] ... باشد

ایضاً

نباشد ... [illegible] ... شمع هر کجا باشد / کلیم بخت سیاهش ... [illegible] ... باشد
کسی ... [illegible] ... / که خاک پای شهیدان کربلا باشد
... [illegible] ... / امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی ... [illegible] ... / همچو ... فصل خزان ... [illegible] ... دارد
... [illegible] ... / ... [illegible] ... سازد
کسوت ... [illegible] ... کمال / چون ... پخته شود ... [illegible] ... دارد

ایضاً

... [illegible] ... دارد / ... [illegible] ... دارد
نگه ... [illegible] ... / اگر ... [illegible] ... زبان
... زخم زبان ... [illegible] ... / اگر زخم زبان ... [illegible] ... دارد

ایضاً

مردم که با ... [illegible] ... آن یار ... / ... [illegible] ...

[illegible]

هر چند که ز روشنی ... پریشان ... / ... لعل تو پیمانه گلستان بیاید
کی بام توان کرد غمی گوشه نشینیها / در دست کسی ... دیوار ... بیاید

ایضاً

شورش افسونی ز خط آن شاه خوبی ها دارد / گر آشنا شوی به خون آلوده ام در گلشن دارد
حاصل کرد شیرین دست خود در گردن / گر میل خانه ی زنجیر ... عکس دارد
زلیخا جامه ی ناز ... یعقوب ... حاصل / گر پیرهن باز زلیخا عشق در پیرهن دارد

ایضاً

تا سر کشید ... گرم نگاه شد / چشم ستاره ... تماشای ماه شد
عالم ز رنگ ... تماشای تباه شد / آیینه ... غیر مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شد / هر دانه سرشک ... مرا زاد راه شد

ایضاً

[illegible] / غیر ناخن هر چه بود از پیکرم ناپید شد
عشق ... داغی ... [illegible] / ... در بستر ... خون ... شد
[illegible] / این چنین گر کرد عمر راه تماشا نباید شد

ایضاً

[illegible] / اگر آن ... است ... [illegible]
[illegible] / ... چرخ ... [illegible]
[illegible] / اگر ... سیاهی چون نگین ...

... ۱۳۱۲

ایضاً

یاد ایامی که عالم ز شراب آباد بود / سر شور گر بود در پیشانی زنهار بود
شیشه ای گر ... [illegible] / چشم ... خالی بود در فریاد بود

[illegible]

چون نباشم در ندامت کج پی تصویر من | رنگ تخیلات ... ایجاد بود

ایضاً

گر ز انجان که بقطع راه ... آشنا گردد | [illegible] ... چون ... سبا
زندر لب ... سوختگان را گفتگو ... | سخن چون ... آید ...
غنی ... انقلابی آرزو دارم | که ... گردش ... سیاره

ایضاً

اندیشه نه آشتم از دل که خون شود | داغ غم از این که داغ تو از دل برون شود
گویند زبان شیشه نهانی بگوش جام | هر کس که ... سرنگون شود
چون ... گشت غنی مغز در سرم | ... داغ جنون شود

ایضاً

بی زبان ... اگر ... لب نان گیرد | زود از ... زبان در ته دندان گیرد
تا غبار ... خورشید | ... گریبان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک ... گوید | که ... آن ... دندان گیرد

ایضاً

... ناخن ... باشد | ... گل ... قفس باشد
... گفتگو ... زنده ... | ... قفس باشد
... دل ... آزاد | ... سینه ... قفس باشد

ایضاً

زلف ... گردید | عاقبت ... رسید
... | آسیا گرد ... افلاک رسید
... | ... افلاک رسید

ایضا

شمعی است ... [illegible] دنیا و در اماند
چون ... [illegible] ... گرد و ... [illegible]
... [illegible]

پروانه از گرد گل بگلستان تما ماند
تا دیده پنبه داغ مرا بیکنار ماند
خاکستری ز رفاقت یاد گار ماند

ایضا

گفتن ... دوستان ... [illegible] افزود
که ... شود دل ... [illegible] بتان ...
... [illegible]

در آینه چون درون سینه قرار گرفت
بیرون آینه زنگ بخوبان زنگار میگیرد
... [illegible] دوستان بویه گردد

ایضا

... [illegible] چشم تو ... اگر ...
... [illegible] فلک ...
... [illegible]

چون سینه شست که در روزن بخانه فتد
اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضا

... [illegible] نعمت ...
... تیغ ... جان ...
... [illegible]

بر آینه در بزم سکندر آب جانان از خود
گر بجانانه ... [illegible] آن یار ... [illegible]
که روزی آورد و خانه من مهمان ... [illegible]

ایضا

... [illegible] باد
... [illegible] چون آسیا
... [illegible]

غنچه نگوئی گریبانت اگر وا بسته شود
گر رسد روزی ... [illegible] خاطر جامی شود
هر کس ... [illegible] پایم ... [illegible]

ایضا

هر که با چشم تر چنانکه نکو می‌باشد — شمع چشمش ز نور آبرو می‌باشد
هر که در روی او غم نکشد لب نان خورد — دم شمشیر بخشش لب جو می‌باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانهٔ صهبا جا نمی‌گیرد — [illegible] نوش او صهبا نمی‌گیرد
ببست خود حبابان بستم جای [illegible] — که همچون غنچهٔ مرجان دُر از دریا نمی‌گیرد

ایضاً

نیاز عشق و ناز حسن [illegible] دارد — [illegible] چمن [illegible] دارد
چراغ روشنی چشم طمع زین نعمت دنیا — [illegible] از نقد روان [illegible] دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل ما تازه می‌گردد — ز دود [illegible] رنگ [illegible] می‌گردد
چو گرد ابر من مسجد [illegible] جام تهی [illegible] — [illegible] بسته [illegible] لب پیمانه می‌گردد

ایضاً

در دلم غنچهٔ خاطر ز کف نگشاید — دل ز غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچهٔ گل را نفس باز [illegible] — رسید آن شوخ [illegible] بگشاید

ایضاً

فیض [illegible] ره [illegible] رسد — از نافه بوی مشک به آهوی [illegible] رسد
زاهد به یاد [illegible] صهبا [illegible] — [illegible] لب نمی‌رسد

ایضاً

هر که [illegible] زر گرد — [illegible] آورد [illegible] گرد
گر [illegible] — بخت خواب آلوده [illegible] زیر گرد

ایضاً

دلم سوزد چو برگی از شکوفه زعفران رفته | گر از برگ شکوفه زان آتش بجان بلبلان رفته
در فیض سخن گر به پیش سخن آشنا آید | بدندان وا شکی گرد گره چون بر زبان رفته

ایضاً

دور از رخت ز دیده من نور می پرد | چشم ز خون گریه‌ام تا دور می پرد
دستار زوی طرهٔ مشکین آن نگار | شد چشم ما سفید چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید | بسکه دیوانهٔ چشمت گردید
معنی قند شکر فهمید | کار ما و آن بزنجیر کشید

ایضاً

زار گشته کمعی تیر آن ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسی که ابروی آن ترک جنگجو بیند | عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل است اگر میل تماشا دارید | همچو آئینه ز دیده خود دو ا دارید
آید از ناز کسی طالع [illegible] رسد | ای حریفان همه گوش صدا دارید

ایضاً

خنده زان لعل شکرین چو همه پروازند | گر صد تیر بدین ساخت تیر را پراندازند
ز راه حرص عجب نیست اگر بجان گرفتند | [illegible] ان گره شاهین [illegible] پرواز ند

ایضاً

کسی از دست مشرب چو کرد تا کام گیرد | ز تسبیح گر بشاخ لب بجام گیرد
پیر دگر رنگ با سر دست [illegible] | شکار مرغ وحشی الحیبه رام گیرد

ایضاً

دیوان ۶۴ صفحه

جبین‌ها [illegible] سجده زرد گرده‌اند — در شب غم شمع بزم اهل ماتم کرده‌اند
[illegible] سیه با جاده پیماسے شود — رهنمایان ره بیابان که به ره گم کرده‌اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن گل رعنا کرد — مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گلگشت دیدار او چنیم [illegible] — چشم وا کردن در حیرت به رویم باز کرد

ایضاً

آسمان گردید از خورشید تا [illegible] — پشت زد بر قبله‌ام [illegible]
رفت بیرون از بهشت [illegible] — [illegible] پشت [illegible]

ایضاً

عاشقان [illegible] خود بر دیگر بسته‌اند — [illegible] بسته‌اند
غافل از ذکر [illegible] تسبیح بسته‌اند — رشته [illegible] انگشت [illegible] بسته‌اند

ایضاً

با هیچ ره آورد دگر چشم نداریم — یاران همه [illegible] بیا [illegible]
[illegible] شود آخر — هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

[illegible] — [illegible] سنگ طفلان [illegible] مجنون نمی‌آید
[illegible] — نفس در سینه‌ام می‌گردد و بیرون نمی‌آید

ایضاً

از هجوم زخم داغ دل [illegible] خون — [illegible] خشک [illegible]
گر دو جام می [illegible] شود بر کفم [illegible] — دستم [illegible] لبان [illegible] دست [illegible]

ایضاً

[illegible]

بی سرانجامی من بین که بزندان چمت / سر مو پی شده و دراز روی شانه میبینید
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را / گشته تاریک چرا تا شده انجا که سفید

کنایه از نابینا شده ۱۲

ایضاً

ته نشین بادهٔ سر شود درد با تو ما / دست را بیلی کند هر که نگار آخر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا / عمر آن بهتر که در پا نگار آخر شود

ایضاً

از جوش چشمه نخورد دم ز قطره‌ها / آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
گردون نشود قامت صبح ابر آن نگار / با آب زر زرقم زده نامش هلال شد

ایضاً

داغم که چو طاوس بپر ریخته من / ره در قفس تا بش صیاد ندارد
شعر دگرا [illegible] دارند بخاطر / شعری که شنیده گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

[illegible] بر شمع [illegible] / بگردش پاله همچون شعله جواله می گردد
چسان ز دیدبان [illegible] نهان [illegible] / که همچون نی نفس در سینه [illegible] می گردد

ایضاً

[illegible] پرواز رو افتاده چمن برو هم / مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد [illegible] / این مرغ سست پرواز از بام میگریزد

ایضاً

[illegible] سر رشته خاموشی [illegible] / بی سبب خون [illegible]
[illegible] / راه مردم بیشتر [illegible]

ایضاً

[illegible]

جا که بود پیراهن یوسف بنو دل سینه — خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنچه دل بستم — هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتیم خیابان جهان چون فلک سپهر و ماه — ایستم ز بار سایهٔ دیوار بشکسته
زمین تهیست گران که بود گو سپهر — ترسم که روی رنگ خبر یار شکسته

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینه چاکم نگر سرنی — که بکتوبم رسد جای نه چون بال کبوتر
نخیزد ز کیسه‌ام گر سیم زر روز و بهلو — غنچه در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت باشد پرواز — که کار شیر ز شمشیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع — میرود دایم بکیش لیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین ساغر جم — بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
مخور فریب که دل از گفت صدا سیستقار — صدا انکو که بیک دست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر است می ترسم — که چون حباب به عاقبت سرت بر باد
ستم رسیده سنگین دل است — که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

دیوان غنی ۶۷

نهالی را که دهقان کهنه جای تهی گیرد | نمی خواهم که بار آسمان از خاک بر گیرد
سبو دستگیری کننده ۱۲

ایضاً

کس زیر سنگ ما مدعی ما نشود | گر کند بهر حریف ید بیضا نشود
مقابل ۱۲

ایضاً

گر کنند فریاد و جانهای من پهلو زنند | تشنه داش از دور بیش من ... انو
سبب ... از فوق طاقت ... ۱۲

ایضاً

در دیده سفید نگاهم شکسته باند | آه این چه طالع است که ...
اشاره بحسن ... ۱۲

ایضاً

ای صفا از گرد خط گار احسن ... | آب این آئینه صرف سبزه زنگار شد
اشاره بخط ۱۲

ایضاً

شام غم گر چشم ... زان صبر ... بود | چون نگین یک میل نور از دیده ما دور بود

ایضاً

بخت دندان ... جوانی برباد | آه از آن ناله که در ... عمرم افتاد
کنایه ... دندان ۱۲

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند | ... آب ... گرفت از نقش پا نماند

ایضاً

چشم بر راه سیه خوابان کرکی باران شود | ابر همچو آئینه بستان ... گوهر باران شود
... ۱۲

ایضاً

تا چشم دوختیم ز جهان ... | سوزن ... دیده ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش ای ... ای سیر باغ ... بود | کاسه سر همچو نرگس ... ما بود

۶۸

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد ... چو ریگ شیشهٔ ساعت سفر در وطن باشد

ایضاً

تنک چشمان چشم خود به رزق تنها نمی‌بندند ... از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند

ایضاً

تجاهل کرد با لب آن هوش ربا کرد ... می ریخت به جام من خون دل را کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر نگه گویا نمی‌گردد ... لب او بسکه شیرین است از تبسم وا نمی‌گردد

ایضاً

شبها ز پس پرده با خمار جمال آیند ... خوبان همه چون رشتهٔ فانوس خیال آیند

ایضاً

گر چه در سلسلهٔ باده کشان کم باشد ... تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون به سیر چمن آن دلبر طناز آید ... رنگ گل بیشتر از بوی گل پرواز آید

از گلدسته ۱۲۰

ایضاً

شهر که بنا کرد گرفت نگه ما خراب کرد ... آخر نمک حرامی داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد ... در پهلوم چو تیر کشش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای آشیانش بسکه دل بیتاب بود ... سینه بر زخمم تو گویی موج در گرداب بود

ایضاً

نی همین مژگان [illegible] آلود باز هم میگزد		شانهٔ آن زلف چون دندان مار هم میگزد
	ایضاً	
گشت تا چشمم ترم در [illegible] سفید		پیش پا مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
	ایضاً	
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد		طپیدن در میان [illegible] قسمت ساحل شد
	ایضاً	
نصیب باغبان از [illegible] شد		[illegible]
	ایضاً	
[illegible] گردانی پشیمان شد		[illegible]
	ایضاً	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می‌ماند		چو پا خفته پای دیگر از رفتار می‌ماند
	ایضاً	
ابر نتواند شد از کثرت باران سفید		حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
	ایضاً	
از چرخ بی مدلت حاجت روا نگردد		تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
	ایضاً	
هر کس که دیده [illegible] تو دیوانه می‌شود		آیینه خانه از تو پری خانه می‌شود
	ایضاً	
از شرم قامتش [illegible]		قمری ز طوق گردن زنجیر پای او گرد
	ایضاً	
با ایران شعر ما روان میشود		[illegible] ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان رنجور شد — زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر را دیدی نماز افتاده — دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل بشکند آواز نی — چون ز صهبا می شود خالی کدو بی ساز شد

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون خنجر کشی را نشد — تیر باید خورد از بخت مرغ هوائی پر کشد

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد — در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سنپیاسا اگر پیش خود دم ز آتش انداز زد — از آن سیر گرده ما خویش چون چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب می کند — شمشیر را ز رشک سیه تاب میکند

ایضاً

ماه اندر خط سبز چون عنبر تو شد — کاست از غیرت چو چشم با ابرو تو شد

ایضاً

چو صبح دم ز جمالت نقاب برخیزد — ز رشک مه تب آفتاب بر خیزد

ایضاً

خیابان از اشک بلبل گلستان آبگیر گردد — گر بیا به آشیانه جان ما گرداب گیر گردد

ایضاً

[illegible]

[illegible]

تا سوی تعلق را بسته رشته از سر — هر گرد نفس دیگر زنار بست گردد

ایضاً

غنچه را نیست که اظهار فغان نهانی خونی ماند — اگر چه چون شیشه ساعت نفس سوخته می ماند

ایضاً

نقش اثر شیخ فراموش نگردد هرگز — چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین — اندک کشیم از غول بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبرگ بفصل نوبهار — بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال [illegible] — چشم ز اشتیاق [illegible] کاه می پرد

ایضاً

زیب نعمت شاهان مخور که از نعمت — [illegible] گاه گاه [illegible] سنگ آید

ایضاً

کام کس برآر که خود هم رسی بکام — چون گل نشان شود [illegible] بلبل [illegible]

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح — داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

آئینه چهره [illegible] توان شد — گر [illegible] در میان نباشد

ایضاً

بود عشاق را [illegible] — مگو بشنو این صدا از تیشه فرهاد می آید

[illegible]

ایضاً

دیدیم میان یار و ندیدیم دهان یار — نتوان به هیچ دیده چو در دیده موی شد

ایضاً

بلبل بیچاره بست گل تا می سگ گلشن — بردار خار و خس را از باغ و آشیان شد

ایضاً

تا حرف [illegible] پستان گفتی شنید زاهد — هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس خو گرفتن می بالم از ذوق گرفتاری — لبان غنچه می‌آید شکستی تو قفس [illegible]

ایضاً

شوق دیدار خود ز شوخش برد — باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون — شرمم بیا بهانه دهان تو گم شد

ایضاً

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم — که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تا شیر و معشوق هم تمثال عاشق — که همچون کتان آخر گریبان چاک گردد

ایضاً

عاشق لب با سبز معشوق نگردد — ماهی طلب آب کند گر چه نهنگ شده

ایضاً

نمی‌سازد [illegible] — کمان [illegible]

ایضاً

بس تشنه بسکه مرده بهم بلا کست نام	شیرو شبست آه لب [illegible] را شکین کنند
ایضاً	
از شیر بر عکس نشست بسعی من طالع از زمان	گر فزاید دم سپید چشم بدان خواب بر خیزد
ایضاً	
نرگس بماند هر ده که ساغر شان بچشم	با آنکه سفید سر از خاک بدر نشد
ایضاً	
از گشته شدن چهره عاشق آتش رز زرد	این داغ به پیشانی سپاهی نهاده
ایضاً	
فیض شبنم بهار شبنم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد
ایضاً	
بیتاب است [illegible]	چون زمین [illegible] آید [illegible]
ایضاً	
[illegible] قتل من [illegible]	گر از [illegible]
ایضاً	
[illegible]	[illegible] خویش [illegible]
ایضاً	
[illegible] نباید غرور [illegible] سخن کردن	[illegible]
ایضاً	
نامه را چون [illegible] فرستادمین	[illegible] گشت کرآن [illegible] پیدا کرد
ایضاً	
باشند [illegible] عالم [illegible]	هر کس که گشته [illegible] پیرهن نگنجد

ایضاً

گرد واگردید نشئه زگرمی عجب مدار | هر کس که سایه پرور مینا و بستان بود

ایضاً

به تبدیل رام توان کرد ساده لوحان | عجب مدار گر آیینه را بنفس نگیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد در عذر | این آمید آهو خون خود را شکار نماید

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می‌پرسی | که روز نامه ما چون سیاهی شب بود

ایضاً

صد بیکده را رنگ سپهر گوشه توان ریخت | زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل | بجای آشیان گل بسته باشد

ایضاً

شکار گاه تماشا نقاب روی ترا | ز تار شعشعه آفتاب می‌بافند

ایضاً

عیش از میان رمیده به نوعی که در بهار | دیوانه هم به سیر گلستان نمی‌رود

ایضاً

سطر است ماه عمر خوردن صهبا | نگه پیاله‌ام آشنای ریحان بود

ایضاً

ز فقر بی‌نیازی کنیسه را آنچنان شد | که از دست کسی چیزی نخواهم گرفتن

ایضاً

[illegible marginal notes]

خال رخش زیر برقع سینه‌ها تا کی نهد	در زمین حسن تو دانه [illegible] دید
ایضاً	
هر که چون خضر توان شد که با حیات آمد	تن از حجاب با لهاز زندگی ندهد
ایضاً	
ای دل آگاه شب‌ها پاسبان خویش باش	تا نفس غافل مشو از خود که خواب [illegible]
ایضاً	
هر جوانی را طرب کوش کاین [illegible]	شب تا سحر با فسانه [illegible]
ایضاً	
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه‌ام	از زبانم تا برون شد [illegible]
ایضاً	
کودکان غنچه گل از نفس باز کنند	زیبا [illegible] دهن [illegible] باز
ایضاً	
دید چون پروانه را در خلوت [illegible]	شمع در بازار [illegible] گرم
ایضاً	
مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق	دست کسی بگیر اگر دست می‌دهد
ایضاً	
با التفات چه دل منه که قطره آب	ز چشم ابر چو افتد در یتیم نشود
ایضاً	
پیوسته کیسه [illegible] چون حباب [illegible]	ما را [illegible] چو ماهی [illegible] نگردد
ایضاً	
از نزاکت اوفتد مضمون [illegible]	گر مضمون [illegible] سپند [illegible]

[illegible marginal notes]

ایضاً

هر جا نظری کرد بال فشان سینه شوق
در سینه پیکان آتش دل عشاق بسوزد

ایضاً

چو بی شیر از بهار و گریه آید
که بهم خسرو و شیرین [illegible] دارید

ایضاً

کلک من چون نامه شیرین شد [illegible]
که یک از [illegible] که [illegible]

ایضاً

بیا دو ز [illegible] شمع نتوانیم جان دادن
چراغ هستی ما از دم [illegible]

ایضاً

باد [illegible] ملاحت نتوانند [illegible]
پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ما بصد معنی باریک نگردیم خموش
گوهر است اینکه به یک رشته دو [illegible]

ایضاً

نمی آید بکار تیر طوفان جوهر [illegible]
ز آب خود دل شمشیر سر گردان [illegible]

ایضاً

مضمون [illegible] ببینید که در [illegible]
خون [illegible] آمد [illegible]

ایضاً

نشان [illegible] شمع در فانوس پیداست [illegible]
[illegible] کان خونش جز با آن [illegible]

ایضاً

[illegible] چون کردی نرگس [illegible]
سر آورد وگر گردد [illegible]

ایضاً

نشستند انجمن‌ها [illegible]	گر چون مژگان [illegible]
ایضاً	
کار دوران نگذشت [illegible]	[illegible] خواب [illegible]
ایضاً	
چو الفت [illegible]	زبان [illegible]
ایضاً	
عشق [illegible] دل [illegible]	[illegible]
ایضاً	
خواستم [illegible] که از [illegible]	[illegible]
ایضاً	
هر کسی گوهر مقصود [illegible]	[illegible]
ایضاً	
ز شعر من دگران کامیاب [illegible]	زبان [illegible] گوش [illegible]
ایضاً	
[illegible] که آتش ز همسایه [illegible]	زبان خویش [illegible]
ایضاً	
داغم از [illegible]	[illegible] آینه [illegible]
ایضاً	
سبزه دشت اگر [illegible]	[illegible] دیوانه شود
ایضاً	
گر [illegible] دل خیال تیغ آتش بار [illegible]	[illegible] آینه [illegible]

[illegible]

ایضاً

گر شعر از سرکشی خویش بود در آزار | از شمال که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش سگان کتابست | گر ترسم از جهت لقمه زبان گیرند

ایضاً

[illegible] بستگی [illegible] | تا نشد بالش [illegible] خواب نگرد

ایضاً

تا شد دل زیار گرم خویش [illegible] | از آتش [illegible] اندیشه [illegible] گریبان

ایضاً

در اول گام رفت در خواب | با یکم [illegible] که گرد [illegible] بود

ایضاً

گرد و سال [illegible] بی لعل تو در محفل | [illegible] نرگس [illegible]

ایضاً

[illegible] حسن بی لقا تا شد دل بستگی | با چراغ برق یک [illegible] همراهی کرد

ایضاً

هیچکس [illegible] پامال [illegible] نکرد | تشنه لب [illegible]

ایضاً

یاران [illegible] | [illegible] نام [illegible]

ایضاً

[illegible] گروهی [illegible] | [illegible] بیابان [illegible]

ایضاً

[illegible]

توان ز شاخ تر گل تر تر چید | نفس برای چو فرو شد بلند می گردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی | بپیرهنش گر کشد خلیل بجا بنشیند

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید | بدست زلف پیغامی فرستد

ایضاً

می فرستد بهر پیر پیرهن خالی را | یوسف از دولت حسن این غنیمت دارد گر

ایضاً

عیشی که بسی ماند سرمایهٔ افسوس است | این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

بیا ره شوق لوای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر

کجا ز دست خدنگش جان برد نخچیر | پرنده زر کمانت نجست غیر از تیر

توانگر آن نه بیاشند نفع مفلس را | که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

گرسنه آمد و نا خورده خوان من بگذشت | ز بس غیرت که آن شوخ را ندیدم سیر

بجا الف مثل سیاب بیکسی است | که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

ز شرم پیش لب یار وا نمی گردد | دهان تنگ بتان گشت غنچه گر تصویر

بیاد خط تو سر گر که ره سیاه آرم | لبان خامه برآید ز فغان صریر

مرهم به پای شمع سبکند ز آتش | که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

گذشت لب به تمنا ز خوبی کارم | گذشته ام ز سیاران دو خانه رسته چو تیر

غنی ز ترک صحبت بسی پشیمانم | ز زلف یار گسستم دل شدم از زنجیر

[illegible]

هر که گردد از دو زبانی دل مردم فگار
عاقبت دست بکند در روش فلک کنار

تن به خاک کشته‌اش با ننگ گردن از دار
قصه ما [illegible] شور شد افسانه شمار

مطلب از [illegible] باشد گزیده حاصل
کی یا سخن سر زند با دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا [illegible] چو آئینه نگیرد از غبار

تا ملام گوش نکردی تو [illegible] نیست
[illegible] از گوش برون آرد با هم نگار

[illegible] گر سایه کوه هست سیاهی باشد
کس نگین [illegible] شعله [illegible] قرار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
گرد گل [illegible] چو [illegible] کار

کار من نیست [illegible] چون دگران خودبینی
نروم تا ز خود آئینه به چشم مگذار

[illegible] پیوسته ام از [illegible] زلف یار
می گرد [illegible] از [illegible] چون آسمان

از دو [illegible] نباید [illegible] بکس [illegible]
کی با [illegible] ترازو میزان گردد [illegible]

[illegible] گر زند و سیار [illegible]
کم ز آب زندگی [illegible] شربت خوشگوار

از تنزل است فطرت را نباشد هیچ [illegible]
بیم افتادن نباشد هر که باشد [illegible] هموار

چار دیوار عناصر نیست [illegible] هیچ
گشت سیلاب سرشکم [illegible]

نیست میل سرکشی ما را [illegible] گرد باد
خویش [illegible] نقش پا کردیم فرش [illegible]

لیک کوتاه دست [illegible] از دامن [illegible]
جامه [illegible] پوشیده [illegible]

هر کجا مرغ است آرد رو به اصل خود [illegible]
سایه نخل آخر [illegible] گذارد برگ و بار

در فراخ [illegible] چون [illegible] کار
هر فراز [illegible] گنبد [illegible] گنا[illegible]

خانه ام [illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز خوشی و زندگی ار گر نصیب باشد — عمر دو باتم بسر بردیم چون شمع مزار
عاقبت گردش بپیش چون شمع دمی گردد [illegible] — شعله آتش کند کوتاه آخر دست خار
گرچه پر شد چون [illegible] — هست پشت پیر دالان [illegible] کارزار

در دو [illegible] اگر گردید چون دندان غنی
دانه گر شد نصیب بازگشت روزگار

مستی گر [illegible] در اعتبار — هیچ شمشیری که [illegible] چار
در فراقت زندگانی [illegible] — تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار
[illegible] — نقد زر [illegible] چون [illegible]
[illegible] — با تفرق روزگار دست در دامان یار

تن به پیری [illegible] غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی هست خشت سنگ مزار

از مال [illegible] یادگار — [illegible] گویند این سخن [illegible]
[illegible] — این [illegible] اعتبار
خود را ازانچه هست [illegible] — چون چشم [illegible] چار
چون [illegible] باغ جهان [illegible] — پیمانه ام [illegible] کنار
از ضعف [illegible] — گر هم هنوز سبزه چو طفلان [illegible]
[illegible] — باشد [illegible] از غبار
هر چند [illegible] — [illegible] آبدار

الیضا

مجلسی [illegible] از لب دلدار — می [illegible] باشد [illegible] خمار
[illegible] مباش در آزار — [illegible] انگشت [illegible] کار

[illegible]

ربوده دل ز من و شاد رقیب بی‌بال	چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
کند شکسته زبانی خوبیان را سلطی	بپیش کلک من از تیغه سفید بهار
ز گلی سفید ازین باغ چشم مستی	کسی که تکیه کند بر دم لبان خمار
گمان مبرد که شیرازی ز شیشه تهیست کسی	اشکنه بگل سرو هرکه در گلزار

الیضاً

نسبت سمع جوی شیر از سنگ خارا آشکار	کوه کن باشد سفید اگر چشم انتظار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی	همچو نرگس جامه‌ها بر مکش در نوبهار
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید	خانه ویران می‌شود چون طفل خانه دار
حسن وا تقی از نباشد هیچ سببی از زوال	کی بشوید آب بجز از غنچه عریان نگار

الیضاً

چشمش سفید شد به ره انتظار دوست	در غفلت است آنکه کوه کن اورد جوی شیر
از بسکه هست مادر ایام سفیده شاست	شاد سوی من بغیر وندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفید چشم تر اسپر شناسد	با شما همیشه بود سول طفل آرزوی شیر

الیضاً

پنبه مینای راهم کافور گیرد	مهره مار آرزو داری زنان انگور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی	در زمین خاک سار خانه چون مور گیر

الیضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور	قلم چون شمع شد فواره نور
بیاد طره مسکینت اسی حور	پر از چشم سفیدم همچو کافور

الیضاً

کاسه خود می کنند بر کس باده نیز	مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

[illegible]

دانه بیرون از حریم گردش ...		شد شعاع آخر از آب گهر ...
	ایضاً	
... نفس		وردستم تیار نباشد عنان عمر
... ساخت نگاه کن		غافل مباش یا سفر کاروان عمر
	ایضاً	
... بوی تو ای گل ...		آنچه پای است ... شبنم بهار
	ایضاً	
یار از چشم نمناک ...		ای تیر تو خورشید شد این گل ...
	ایضاً	
باش چون گل ...		رنگ غازه ... آب مخور

ردیف زای معجمه

... از امساک ابر خاک بیز		خاک را ...
...		... بر خاک ریز
... گل ابر بهار ای باغبان		... پستان ابر ... ریز
	ایضاً	
گفتم گر شود از گل ... سبز		گل گرد خط از لعل تو ... سبز
... خط سبز تو ...		چون ... شود گرد ...
	ایضاً	
گر ... پیکان خدنگ ... گذشت		تشنه خون ... آن لب سوفار
	ایضاً	
دریای ... است ...		چون ... ساغر ...

[illegible]

[illegible]

ایضاً

غمی چو سایهٔ سیمرغ پرنده در ره شوق | اگر نجا [illegible] از پرواز

ایضاً

وا دیدم تن [illegible] لباس شمع | در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز

ایضاً

از بزم احسان کس دست طلب را کوته [illegible] | آبرو خواهی زبان خشک چون آیینه باش

ایضاً

گفته ایم غزل در زمین طرح فصیح | که میشود سخن ما درین زمین کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه [illegible] | سیر باغی [illegible] قفس

گر چنین از سنگ طفلان [illegible] | آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه در کار نیست | زاد این ره دانهٔ دل [illegible]

جبههٔ خود [illegible] | آخر از شیانی مرا ماند ابروی [illegible]

سینه [illegible] | کی بدام عنکبوت افتد شکار [illegible]

آشیان [illegible] سرگردان [illegible] | تا نگردیم [illegible]

عقل [illegible] | کی رسد [illegible]

ایضاً

[illegible] قفس | شد سر طوطی [illegible] زنگار قفس

نیست [illegible] | او فتاد دست [illegible] قفس

[illegible] | عنوان گشت [illegible] قفس

بسکه آمد [illegible] | آشیان کرد مرغ دل در کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان چون چمن ... بس

سر به زیر ... ز شرم ...

دست ابر گلگون ... دامان ... بس

بهار ... صحرائی گریبان ... بس

ایضاً

... از ... گرفتار قفس

نیست ... رنگ ... آزادی ...

در نظر صحرا ... ز ... تیغ ...

گل اسیر ... بلبل گرفتار قفس

ایضاً

... دهان ... پیشه ...

از فریب نرگس ... بس

ردیف شین معجمه

ناز ... عشوه ... گردش ... شمع ...

... افشردن ... صبا ... از نوش

غزالان ... نگاهی ...

... سیه ... از پهلو به پهلو ...

... قدر ... زبان ... گیسو

... آهوی ... آهو گیر ... چشم ...

ایضاً

... بستان ... آب گردش

... چون نقش ... آتش

... نشین ...

... آب گردش

... گردش

... همچون کباب ...

ایضاً

... سرو ... آتش

... از ... دست ...

... از داغ ... پا ... آتش

... از ... بیرون ... آتش

... از دل ... چون ...

ایضاً

بهر عبادت چو میشی از پا بهتر آن باده باش
نقش خود را چون قلم پیشانی خود بنهاده باش

گر شکیبی و وصل بیزار کش از پی [illegible]
در طریق رهبری پا بوسه شیرین جاده باش

گر سر دمی آب فشان [illegible]
زیر پای اهل دل افتاده چون جاده باش

ایضا

هر که پیوست از خط مشکین تو سودا در نظرش
خط یاقوت رنگ لعل بود در نظرش

دل مسکین طپیدن زد [illegible]
زرده شمشیر فولاد بود گر بیند برش

آن سیه رو قناعت بود زر نقد غنی
[illegible] هما گر نشیند به سرش

مضمون این بیت مکرر است

ایضا

پیش گیتی زان دیده گریان [illegible]
[illegible] چو آمد وی نوش

هر گز [illegible]
[illegible]

ایضا

چون قند با خضر ره [illegible] جهان باش
سرگشته [illegible] پناهی گران باش

در راه قناعت [illegible] گر نیست
چون شمع [illegible] اشک [illegible] باش

ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

نا فسق داریم و دل بد سرشت		تا را یاد و شتر افراموشش
	ایضاً	
کسی که عشق نبود در نهاد ایشانش		کتاب صحبت او ابلهیست کاغذ بادش
	ایضاً	
رادکیسی ای صفا ببینی کس نهاد بناش		سینه‌یان گر باشد چون گل خاموش باشد
	ایضاً	
سکه چون تو سیاهی نام از سیاه درخوشش		کس نشنیدم در گوش خود مگشت از دریا و جوشش
	ایضاً	
در خواب رود گر نفسی چشم نگویش		تا ز عرق نشسته زند آب بر دوشش
	ایضاً	
زنهار مکن تکیه بر افتادن کسش		افتادن کس تو خود افتادن آتشش
	ایضاً	
سی روز پیش پیدا روم از رجا خویش		آبرو چون شمع سرزم ولی در پای خویش
	ایضاً	
چند خون دل توان خوردن رونق [illegible] خویش		سنگ ستم [illegible] بشکست نفس خویش
	ایضاً	
سنگ چو سنگ گریم زآستانه خویش		که هیچ سر روم چشم تقید خانه خویش
	ایضاً	
سوز دلی که دارم از گریه کم گردد		چون شمع آب چشم باشد آتش
	ایضاً	
کس اهد هرگز گر گریه بحال دل نمی‌کند		در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

[illegible] مجلس | [illegible] زبان [illegible]

ایضاً

نگاه کرد [illegible] نعمت [illegible] را | [illegible] شیرین [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] ذوق گرفتاری ما دیده دوام | [illegible]

ایضاً

[illegible] این پستان از [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

ایضاً

اندیشه [illegible] تنگی [illegible] | [illegible] از زمین [illegible]

ایضاً

ازان [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

ردیف طا [illegible]

[illegible] | [illegible]

ردیف [illegible]

[illegible]

چهره گردد گر شبی با عارضش خسار شمع	آنکه باید اشک ندامت [illegible] گره در کار شمع
چشم را لشوی نمیباید ز روشن شستن	آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب ظلمت چه خواهی [illegible] روشن	[illegible] صبح آورد گردون [illegible] شمع

ردیف غین معجمه

روشن [illegible] چراغی [illegible] بخت تیره [illegible]	کی شاید چراغ شود [illegible] چراغ
فیض سینه بهار [illegible] شبنم بود [illegible]	بویی گل چراغ [illegible] باغ

ایضاً

هرجا بود [illegible] باشد بخت تیره [illegible]	تاریکی [illegible] گردد [illegible] چراغ

ایضاً

جز [illegible] صفای [illegible]	روشن اگر [illegible] نیست تیره [illegible] چراغ

ردیف فا

بسکه گیتی [illegible] شعر [illegible]	میشود [illegible] با مصرع دیگر طرف
گشتی [illegible] عشق [illegible]	آبرو ریزد [illegible] شیشه با ساغر طرف
آفرا [illegible]	[illegible] آئینه [illegible] دلبر طرف
[illegible] در شهر جنون [illegible]	[illegible] استقبال [illegible] سر طرف
[illegible] عشق [illegible]	[illegible] آتش [illegible] سر طرف
[illegible] نیست [illegible]	[illegible] سر طرف

ساده رویان را نباید [illegible]
گشته چون آئینه روشن [illegible]

ردیف قاف

چشم سفید [illegible] خوان عشق	[illegible] میهمان عشق

[illegible marginal notes]

از سوی بیکسیم گره گشاده دست قاتل ناخن ۱۲		گر دم بلا کند ناخن یا تیز سنان عشق
جز قصه کار دل شیران نبود پیشه عشق	ایضاً	کز بیم تیر بود برگ نی بیشه عشق
فتح بابی ز بیان قفل ندید	ایضاً	تا غنی بی‌منت است از در خلق
تا آبرو از آن گذشت از نظرم	ایضاً	پیوسته برد چشم چون قبله نما از شوق
از بلندی نبود مرتبه پستی پست	ایضاً	کار دیوار کند گرد گلستان خندق
لخت جگر ندیده ام از [illegible] گریه	ایضاً	چون آب نیست تشنه [illegible]

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکند آن شود از رگ [illegible] خاکساران شد از عالم بالا [illegible]		گرد از غبار [illegible] یاران یا گرد را میکند از روی زمین باران
هرگز سخن [illegible] چو مرده نگویم نباید پرواز زباغ که چون مهره [illegible] مراد [illegible] ۱۲	ایضاً	[illegible] لب گویی بود خشک از چشم [illegible] دانه انگور شود خشک
در غبار تن نیاید [illegible] از جان [illegible]	ایضاً	آب تا بیرون نیاید از میان [illegible]
[illegible] نه [illegible] بگذر در خاک	ایضاً	[illegible] گریبان [illegible]

[illegible]

ایضاً

عجب کاین به زلف تو با ما سر و کار است — [illegible] دست ... پیچ و تاب سر و کار است

ایضاً

بلبل چه برداشت آشیان را — گل گفت [illegible] گم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

یا [illegible] گران بر [illegible] — ای کاش [illegible] زنگ

[illegible] — [illegible]

ایضاً

آن [illegible] ال گوهر چشم [illegible] — [illegible] داغ است [illegible]

گردون [illegible] — [illegible] سنگ

ایضاً

از ما جهان [illegible] — [illegible] هست تنگ [illegible]

ایضاً

نیست [illegible] — نگه [illegible] شوق جمال تو [illegible]

ایضاً

دوای [illegible] علاج [illegible] — [illegible]

ردیف لام

[illegible] گل [illegible] — [illegible] گل

[illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible] گل [illegible]

[illegible]

گر نیابد دور شبنم اشک بلبل	ایضاً	می‌نماید چو برگ لعل خشکی برگ گل
شده از خوردن نیش بان العسل	ایضاً	بستش لعل دهن سوراخ آن لعل
سرو در فصل خزان ماند بجال	ایضاً	راستی را نبود بیم زوال
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد	ایضاً	بهر انگشت نما بدن نباشد چو هلال
نی جای مردمان رفتن نی پای کج		درمانده این دائره ام همچو جاهل

ردیف میم

گلستان سبزه گر دید [illegible] است از نظر زیر قدم	بود سرگشتگی بسیار از نقش پا چو پرگارم
مرا از دست این مشکل گشایان [illegible] تنگ	ز ناخنها گره چون غنچه افتاده است در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون [illegible]	زبانم رشته چون [illegible] تکلیف گفتارم
[illegible]	شود [illegible] هر که [illegible] رنگی از حنا [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	شکست [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

غنی از گلخن گیتی با تنگ سینه غم [illegible]
که از سوز درون ما گشته شمع [illegible]

[illegible] آمد وز [illegible] بر [illegible]	چون نگین تا نقش با نیست [illegible]

۹۴

دست ما بی تیشه بشکسته است و آبروی [illegible] | ما نه خود [illegible] نا آشنا بر خاستیم

بار ما [illegible] خود را در قطار | [illegible] نشسته ما بر خاستیم

بیقراری ما تماشا کن که مانند سپند | گرم تا [illegible] و گرد [illegible] جا بر خاستیم

کس [illegible] ما از اهل مجلس [illegible] | [illegible] آخر [illegible] جا بر خاستیم

نیست ما را قوت [illegible] استادن [illegible]

نقش دیواریم بیرون سایه بر خاستیم

[illegible] قوت بی [illegible] | عشقت [illegible] دیوار [illegible]

در ره دیوار [illegible] | [illegible] دیوار [illegible]

[illegible] از اهل عالم [illegible] | که میخواهم [illegible] دیوار [illegible]

ز شوق [illegible] | [illegible] سفر داریم

[illegible] معشوق و عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible] رسیده ایم | آخر رسیده ایم [illegible] رسیده ایم

[illegible] ندیده ایم | جان داده ایم [illegible] خریده ایم

چون شمع [illegible] منزل ما زیر پای ما | از پا نشسته ایم [illegible] منزل رسیده ایم

در عالم [illegible] شمالت [illegible] | [illegible] دیده ایم

[illegible] کنار | تا دست خویش [illegible] کشیده ایم

[illegible] آتشین | از ناله [illegible] رسیده ایم

[illegible] آسیا | بیهوده پای [illegible] کشیده ایم

الفصل

[illegible] | [illegible]

شوم عریان تن و دریا مرا شاهی [illegible] | اگر یک شب [illegible] دیدن او [illegible] دارم
نیم شبنم که سازم [illegible] رخ و غنچهٔ گل را | چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه [illegible] دارم
جهان پرورده تجرید هم [illegible] تن آسمانی | که می گرد و [illegible] ابرو دارم

ایضاً

ننگ تاریکیست همچون نغمه در خانه ام | رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
[illegible] | تا نبیند [illegible] نشنید [illegible] خانه ام
در [illegible] جهان [illegible] | [illegible] انداخته ام

ایضاً

به بزم درد مندان [illegible] | هیچ نمی خواهم که در [illegible] دارم
نگاه [illegible] اشیان [illegible] تماشا کن | چمن [illegible] تکیه [illegible] دارم
فغان [illegible] سینه چاک [illegible] | تو [illegible] که نالان [illegible] دارم

ایضاً

[illegible] خاموشی [illegible] بیکام | ای زبان بسته را [illegible] خنده [illegible] دارم
پای [illegible] یک لحظه [illegible] در گوشهٔ دامان [illegible] | گشت [illegible] همچون [illegible] سوزان تمام
خاکسار [illegible] | [illegible] آتش [illegible] آرزو دارم

ایضاً

چون طفل اشک گرچه [illegible] نشسته ام | خاکم [illegible] آواره گشته ام
خوانده ام تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب | [illegible] گشته ام
دائم چو [illegible] بلند | [illegible]

ایضاً

در هیچ [illegible] سامان کجا دارم | [illegible] خانه [illegible] دارم

دیوان غنی ۹۶

نصرت شده آنچنان گردم دیار خاکساری	گرد و سپر بگذر سپاهی نقش پایم
خیابان زد ره تیغ فرق خرام لنگ لنگ	که چون خلخال گوشم گوش بر آواز پایم

ایضاً

در سفر همره شرم غم وطن است	گل با خار چیده سرانجامم
خسته شده ام در کمین پرواز است	رنگ شهباز دیده را مانم
ریخت خوشم چو رنگ آب شبنم	رنگ تاک بریده را مانم
بشنو برف پیش گل زیبائی	مرغ در خون تپیده را مانم

ایضاً

هر شب که شنیدی بود از ناتوانی پیرهنم	گر نباشد باورت انداز جیش گردنم
میتواند چهره شد با من عکس آینه	گر کند رنگ پریده آینه ضعیف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم	چو شمع در شب تا رست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب سخن ظاهر مرم دار	زبان سوخته معمود کی آزارم

ایضاً

شنیده موسم سر باش ز رنگ گشتیم	گر دیده دست زیبائی گل رنگ شیم
نشنیده شدی با من از تو جدا باشد	گر چو گل بسته ترا در برج و تنگ شیم

ایضاً

بپای خم فتادم جام تا افتاد از دستم	شکستم تشنه انگور چون گردید مستم
ز برین دریا [illegible]	[illegible]

ایضاً

هر چند که در کوچه [illegible] دیدیم	چون مهره تسبیح بجائی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار		از بسکه درین باغ بپائی نخلیدیم
	ایضاً	
می از فراق تو خونی است مرده در کامم		صدای تو چه بگوش آید از لب جامم
سبا نقش نگینی که جا کند بر موم		زدم چو پر در بستی بلند شد نامم
	ایضاً	
نی بیش میتواندی گلم گرفت دستم		در حیرتم که آخر چون جام گرفت دستم
برمی خورد الفتاده ای چرا کشیده است		از بهر گردن خون ناگم گرفت دستم
	ایضاً	
بر گرد تو گردیدیم و از خود خبری نیست		شمعی تو و من مشق فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بپیچیم گل عیشم		تا برگ بر آورد شمع سوخت نهالم
	ایضاً	
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست		چون شمع پی قافله اشک روانم
در گوش تو اجازت چه گوییم که ز حیرت		چون رشته گوهر شده خاموش بانم
	ایضاً	
حرف سفید بر سخن گردیم بهر رقیب		کشته زخم زبان قلم یار شدم
حسن نیز چو خط سبز مرا کرد اسیر		دام هر سبزه زمین بود گرفتار شدم
	ایضاً	
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا		چون صدف در بحر آب رحمت میگیریم
بی حجابا می نهد لب بر لب می نوش او		گر بیست انگشت خون ساغر میخوریم
	ایضاً	
چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی		عینک توان کرد اگر خانه بدوشیم

درد آب سخن از شور قیامت غلطیست — تا گذشت پر از سینه غنی ما که گوشم

ایضاً

لبم گشته اگر بیان خانهٔ زنبور بی لعلت — در بن زنبور خانه شهد با جان شیرینم

به بزم نکته سنجان خورده ای از سخن دارم — ز بس رنگم اگر روندی به روی مضمون نگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه در آتش نشسته ایم — وقت سحر همه ز بیا سپه نشسته ایم

ایضاً

من که بی پا شد مهر از ره از وشمه ابرش خم — چون نفس از گره تار باران خم

ایضاً

یار تحمل سر کش و ما خاکساران نشسته ایم — او در انداز ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم — ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بیا اعمر افتادم و شکست از دست بالین پرم — ولی سود ندارد آب در غربال میریزم

کنایه با شک ۱۲

ایضاً

می خون جگر بیسم کند سراغ پهلویم — نگردان چون کباب آب [illegible]

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسرده ام — چسبان شمع بی آتش کجا باشد سر گرم

ایضاً

تبسم گر دهان لی از بدم مردم کینه ام — هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

دیوان غنی ۹۸

تا سینه‌ای را زروی نامه چند پرده‌ایم	ایضاً	در سینه کار سیه عجب بروی [illegible] آورده‌ایم گنهکاری ۱۲ — آخر گنه ندیده‌ایم ۱۲
همیشه دل سیه‌تر از مهر یار دلتنگی دارم	ایضاً	مرا رو در جهان این ساده دل وحشتی که من دارم بهشت و بهشت ۱۲
گر روز جهان قفل سخن گوشه گزینیم	ایضاً	تا خامه مسافر شده من خانه نشینیم
می در قدح بیا ده سرانجام کنیم	ایضاً	سجده چون سپر فلک دور گرد جام کنیم کنایه بکوه کعبه ۱۲ — کنایه بیابانه آب ۱۲
در چمن تا عهد رنگی به بلبل بسته‌ایم	ایضاً	دست گلچین بجای دسته گل بسته‌ایم که دست گلچین از چیدن گلها داشته‌ایم ۱۲
تا نسیم وصال او دورم	ایضاً	زنده‌ام لیک زنده در گورم
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی خم زدیم	ایضاً	سبحهٔ صد دانه را از بهر می برهم زدیم
شبی مجلس آن مه چو شمع پا کردم	ایضاً	گلیم بخت سیه را به سر پا کردم
چشم تا واکرده‌ام ببر کنگ غم افتاده‌ام	ایضاً	همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده‌ام
در گفتار زبان صبح را نجوبی تا نگهدارم	ایضاً	به رنج گوش او [illegible] خواهم که بگذارم
روز از دستی حسن شب و روز داد خواهم	ایضاً	بر زمین رسیده زلف [illegible] گشته‌ایم

دیوان غنی

[illegible]

ایضاً

چو دیدم قامت از پا فتادم ‌ـ نگین رنگی که از بالا فتادم

ایضاً

ز رشکه از تیر ناگشته نشیبان قلم ‌ـ همچو شیر بیشه آید در نظر شمشیر علم

ایضاً

ز نیلی دو ست ... بنفشه نگه پیش سر چشمم ‌ـ بود و بار غبار آلوده میل سرمه در چشمم

ایضاً

ندارد آب رنگی بی تو در روی باغ در چشمم ‌ـ نماید لاله همچون آتش نیرنگ داغ در چشمم

ایضاً

پس از کشتن چه بودی بخشد آن مرغ الفریادم ‌ـ بود در روز قیامت جان چو طفلان نیز بر دوشم

ایضاً

در سپهر انتخاب کتب نیست با چشم ‌ـ عینک بود کنون از سر قب انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم ‌ـ با رو گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم ‌ـ سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

نگه گوشش مرا از پنبه غفلت کردم ‌ـ چشم پوشیدم ز خواب فراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه تر از طبیبان غم ‌ـ از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم — ستایش نغمه‌ام چون سرو دانگی نمی‌گیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش — نگینی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر یار روشن است — در سیه‌بختی شریک سرمه افتاده‌ایم

ایضاً

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو خدا هستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

ز فکر تا سخن نشود قابل قسم — مانند خامه سر ز گریبان نمی‌کشم

ایضاً

بیم لب است نیز ز دام بخیهٔ سکوت — انگشت گر زنی بلبم و اسمه شوم

ایضاً

ترسم که شود آبله پا سر فغان را — این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا نرگس شمع و چشم التفات غنچه — ز پشت آینه پیدا است صورت حالم

ایضاً

ز نرگسی پنهان شنیده‌ایم راز خود چو شمع — هر چه در دل هست ما بر زبان می‌آوریم

ایضاً

مرا چو آینه تاب فراق آن نیست — چو دیده رنگ سوم چو رفت از پیشم

ایضاً

مگر در روضهٔ چشمت نسخه خواند که بنویسد — که نرگس دوات و خامه کاغذ نگیندم

ایضاً

جان بلب از غصّت شد و اندر سینه | سخن نبود از ناتوانی زنده ایم

ایضاً

گر دو گل سوخته ام چو سینه آتش | گشت فریاد و بلندی عرش سوخته ام

ایضاً

زار و تیره شب ایزد که پای نازکت | گر پا نهی به چشم از شوق و سیر آئی تو بیگیرم

ایضاً

سپید از دست عشقت پیش یار نگین | ابرین حرف مهر به محضر داریم

ایضاً

چراغ حکیم شود تا سیل کس | اگر در شب سرخم سبزی با شوق بیگریم

ایضاً

صبح قول نداد که با غم ز سینه عشق | مژگان چشم دام بود و خار داریم

ایضاً

نقش گشته از لب یار نامت گشت صبح | گردم سفید چشم و سیاه دست نامه ام

ایضاً

مگر ز غبار سیلان تنها غلی دیده | گر چشم آلوده پر آب شسته بینیم

ایضاً

دیده شد ام چو در چرم دیده | گر چه از خانه به سستی آیم

ایضاً

طلب از من چه مسکین دیوان را | گر بیا نهی دست چه اشعار م

ایضاً

دیوان صفحه ۱۰۳

ناله بیطاقتی آخر بجنبانی رسد — گلبنی مینا به گردند آئینه در شیشیم

ایضاً

بسکه پر آبلست چون چشم ترم سر آبلم — رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو چو پیوسته کند میل به پستی — افکنده بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز — خواب بستگی همچو حباب است مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گشته هنوز چو اقبال میکنم

ایضاً

نازم طالع آزادی از شبه قفس سر گرد — کشته در قید باش گر سیمی میرسد دانم

ایضاً

جامه دیوانگی چون بی‌تقید بود دوختیم — بخیه‌ها از خار پا بر دامن صحرا زدیم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر زدم — تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ آفتابی چو ماهی در ... — تعلق دانشان که صاحب درم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه مرا — زنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختیم

ایضاً

از مردم آنچه گرفتیم زر دگر پس دادیم — نان خشک قناعت به آسیا کردیم

ایضاً

آب رنگ ما بعالم تهمت گل میکشد
بر زمین هر جا چو برگ حنا افتاده‌ایم

ایضاً

چون میوه آمدیم درین باغ بی بهره از تماشا
فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر نشتر که بر سر داغم نهد طبیب
سیر دارم و فتیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم
لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران آشنا
آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دم تکلم سخن از عدم برآرد
چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ز تن باد فنا
ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه
معنی رشته گره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است می چندانکه ناکام
دهن از خنده وا دارد چو نرگس تنگ چشمم

ایضاً

چنان از رواج عشق او پریدگی رنگ‌ها دارم
که رنگی گر ز رخسارم بپرد [illegible] نمی کنم

ردیف نون

تا طلبی در انجمن یارم گر چون سوسن زبان
دو بیتم لیکه چو سوسن کس یکی پا نشان

لیکه چو گردد کباب دو بیت ما را در کتاب
سپید از شستند باعث کاین باشد

گر سخن از عهد و نا رسی به کلبه ای ایشان
تا یکی چون خامه راقی حرف سر و سر

یا نمی خود چون سر نشانی تیغ ناکسی
دشمن ما می شود در شانه آ تیبوران

سوسنی چون از سر جا گردد سنگ و سپید
عیش عرش شکند پیوسته سپید

سنبل الف تا غنچه از شتا و شیرین
شانه می گوید بگو شد این بیت یا ز زبان

سنگینه یا روشنی از غنچه ابا گلی اسمان
در لب لعل سر گر تنگه شیرین لب آ کمان

جستجو از سر بر روی ما باعث نشر
این ما بلبلت آسیا انگشت وارد

آه گر گوشتین در تیغ دو نا ان سر
چوب ستوان نمود چون آتش

سنگ با شتا گاه بش گر بیاید از سر
شیر از سر بنا و لعلم چشم دارد بر کمان

ما بیای از خام به بلت غیر بن از شکل تیغ
آه تیکرد در مرادر دید ما و راه دیدبان

جمع گر دم شت خاشاکی که سوز خویش را
گل کمان از وا بندیم ایشان و گلستان

دشمنش تا زود از جان بگیرد و در تنگ
البست و دستش بل پیوسته آ تیبگان از بان

با سکبساران عجمی پیوسته همراه سینه گر ببیند
بر سر ساحل سیر در کشتی سیر در یا

گر چراغ حسن از آتش شود در انجمن
در دل ما زان آتش تیغ از چشم سنگ

کی زر شانه جیب نه چون گرد ز جا
سنگ لعل از یاران آ نخوان

از تنها قلم حرف با نشنید ما شنید
یار را انگشت کوشش بیت ما را در

گر فلک کار را بیجیم بند از جا
جا سپر را جنبد جا سازد و قطع

در بیت عشقبازان سکینه یا ما در هم
سنگ لعل ماران به تیغ ای نیز اشد

ناکه سبزی تا یکی چو تیغ شیشه ما عت

[illegible]

نقد او قانی گرم شد باز نتوان یافتن	
گشت او بکار خود و نتوان طمع آشنا کردن	کجا با خن اندیشه از انگشت وا کردن
از نگر یز سیلاب بجو هوش آشنا کردن	گر سینه تنگی سینه تنگ باشد وفا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باید	ابرو دو سوار قطع گره و عقدة انست باید کرد
غریبی لیباس خود در پیچیدن همه مشغول رنج	بر اسی خانه تا کی خانه نگ با مسا کرده کردن
اگر باشد خمی چون کلید هم خانه از آهن	
شود و سیان اگر خواهیم در دل ما کردن	
شد سواره و اشتن او دستم کر شیان را	ز تم از خود لعیان دست سری و انان
رفتی و شد در سنو آگر و دیده ستان ازه ین	مردم چشم تا از بیهر خاکستر شود
با تو نشستم دلی خود و دوم زنیص عام تو	سوم و در زیر نگین نیالیست از نقش نگین
شود چون دانه آخر سپر در باغ جهان کی	نیست تا عمر آسیان و حبیب از زیر زمین
رندان لبسکه خورد دست ابعل است	نیست د ستم واکسی باشد از روی یقین
تشم چون همیان گشت تنها خاک و کس	دانه بنود در دو خم مرغ دانه چین
مسکنم هر کا و از جانان نگاهی الکتاس	می نهد بر دیده انگشت خاتمش را بینا
اعتبار نیست قدرت یکه و سالش نیست	گرد و اخر نشستین دیگر بالا نشین
الضا	
هر گره تنگی تکند رو بسوی من	زردی چو جام از پی شیرزی و زردی من
چون شمع کس نکرد نگم ز دیده پاک	هر قطره اشک کر شده بسوی من
از دیده رفته اشرو در آب دیده ام	وقت آب رفته و در آید بسوی من
نا المی زرشته گویی نشان و به	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تشنه ای شراب کند گرد ز آب کم	سوی سر و عتاب لب تشنه خوی من

[illegible]

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
گر [illegible] دل [illegible] مرا

باشد چو خامه گر ز [illegible] گفتگوی من
وا می کند [illegible] برگوسه من

ایضاً

بسکه [illegible] بیاد آن [illegible] چون [illegible]
و این شادی [illegible] دست
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] گلاب از دست [illegible]
تا حباب از گوشهٔ دامان یار افتاده است
[illegible] الاماد [illegible]

شد [illegible] ستیز
خنده [illegible]
[illegible] چون [illegible] ستیز
[illegible] شادی [illegible] چون [illegible] ستیز
دست [illegible] ستیز
گریه [illegible] چون [illegible]

ایضاً

شب که اختر شمرد تا سحر دیدهٔ من
[illegible] مگر [illegible]
[illegible] چیدن [illegible]
بسکه [illegible] گوش [illegible]
هست [illegible]
[illegible] نگاه [illegible]

[illegible] گنه هر قطره بهر دیدهٔ من
[illegible] دیدهٔ من
در فراق تو ز [illegible] دست [illegible] دیدهٔ من
[illegible] چو [illegible] دیدهٔ من
از قطره یافت گر [illegible] دیدهٔ من
گرد از [illegible] جهان [illegible] دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع [illegible] بریدن
بلبل باد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خسیدن
[illegible] آهنگ پریدن
چشم [illegible] پریدن
[illegible] نه دیدن [illegible] کشیدن

ایضاً

مشهور شده از شکر سو سخن من | [illegible] ز سیاهی که گل شنبد سخن من
زین سلک به تسخیر جهان چشم گشاید | دارد ز قلم قوت بازو سخن من
[illegible] | [illegible] از اندیشه [illegible] سخن من
[illegible] در لفظ آن [illegible] است | بگذشت از آن [illegible] سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب به شکوه وا مکن | بر سنگ اگر چو سایه [illegible] مکن
[illegible] | چون آسیا طواف [illegible] مکن
[illegible] | بر خود زبان طعنه اغیار وا مکن
شهرت [illegible] غنی | [illegible] از زبان خویش [illegible] انگشت [illegible] مکن

ایضاً

[illegible] گم گرفتن | [illegible] شکسته گرد [illegible] گرفتن
[illegible] | [illegible] نمی‌تواند از دست [illegible] گرفتن
[illegible] | [illegible] توانم [illegible] قدم گرفتن
[illegible] خاکساران [illegible] | [illegible] نمی‌تواند [illegible] قدم گرفتن

ایضاً

بیا ای شمع شبستان [illegible] | [illegible] در آید [illegible]
[illegible] | [illegible] گفتگو [illegible]
[illegible] | [illegible] اگر خواهی [illegible]
غنی [illegible] | [illegible]

ایضاً

دیوان ۱۰۹

نیارد همسری [illegible] میان [illegible] پیشه ایران
ازین [illegible] که آرد [illegible] شوق [illegible]

سپیدی [illegible] بسکه رنگ [illegible]
سفیدی چو ماهی [illegible]

بسر بردم [illegible] عمر خود بمکتب‌ها
نیاورده [illegible] سرنوشت خویش [illegible]

ایضاً

در زمین [illegible] از ما سبز گردد کم سخن
سر [illegible] خود [illegible] ساده [illegible] خیزان

کی تواند شد [illegible] چشم [illegible]
[illegible] زاهل [illegible] دستگیر [illegible] سخن

پاره‌سازان هم [illegible] خود [illegible] بیچاره‌اند
کی تواند [illegible] سوزن [illegible]

ایضاً

در جنون بیهوده گردی [illegible] پیشه من
[illegible] زنجیر بود [illegible] من

بسکه دارد [illegible] پیوند [illegible] شراب
شیشه چون [illegible]

خسته‌ام [illegible] مژگان [illegible] جگر
خون لعل از رگ [illegible] انگشت [illegible]

ایضاً

با سر مژگان خوبان تا نشسته‌ام
افکنده‌ام کلاه [illegible] بر آسمان

[illegible] بسکه شب [illegible] بسته
[illegible] نوشته [illegible]

[illegible] در میان [illegible] ایستاده
کی [illegible] سیاه [illegible]

ایضاً

[illegible] خود نامه خواهم فرستادم
ازین ره می‌توان خود را [illegible]

[illegible] ازدم شمشیر [illegible]
[illegible] شمع [illegible]

چو [illegible] خوش [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible] آخر [illegible]
گر چون حباب [illegible] آب [illegible]

جائی که پیاده باشد کو تحفه بیاید | شکر [illegible] رفتن
جائی که نفع نبود اندیشه [illegible] | کی از شراب باشد [illegible] رفتن

ایضاً

چو بزم افروز شمع خویش گردد قدرت ما | چراغ برق را و باد و باران [illegible]
ز مضمون [illegible] یاران نمی باشد [illegible] | خیابان [illegible] مضمون که [illegible]
براه جستجوی او قدم [illegible] | کدو [illegible]

ایضاً

هموار گردد [illegible] دست [illegible] | نقش حصیر باشد [illegible]
دیدیم که نکته سنجان [illegible] مردم | [illegible] شعر خود را [illegible]
گشتیم زنده در گور [illegible] آباد | کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی [illegible] در رزق تو وا خواهد شدن | [illegible] که شدی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان [illegible] | غنچه [illegible] گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سر [illegible] گذارند [illegible] | [illegible] سبز بان
[illegible] پوشیده [illegible] | چو میوه که ماند [illegible] برگ نهان

ایضاً

یاد [illegible] شدم [illegible] | گفتند در آفتاب منشین
در دیده من [illegible] | ای [illegible] جان چو خواب شیرین

ایضاً

از دل [illegible] | [illegible]

آب حیات [illegible] بیست خون [illegible] ... باید بجمال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم [illegible] کرشمه از سرمژگان [illegible] ... آتش طبع [illegible] سر سنگ تو اند دیدن
می برد [illegible] بکمال آدم خاکی [illegible] ... [illegible] ساخته از گردیدن

ایضاً

گل [illegible] ز خوشی [illegible] دارد ... زبان را [illegible] فرمان [illegible] کردن
[illegible] اگر [illegible] دارد ... چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بیان [illegible] تسبیح و [illegible] ... [illegible] دیگری با عنان [illegible]
جهان گردیده [illegible] گردد [illegible] ... [illegible] ساعت بود خاک [illegible]

ایضاً

[illegible] جان عاشقان کن ... کمان [illegible] را نه کن وزور اکمان کن

ایضاً

کام [illegible] ... [illegible] بیاید برون

ایضاً

[illegible] در حلاوت [illegible] ... [illegible] ترک [illegible] کرد از برای [illegible]

ایضاً

[illegible] ... [illegible]

ایضاً

حاجت [illegible] دیگر [illegible] مجنون ... [illegible] آهو [illegible] پای مجنون

ایضاً

[illegible]

بلحظه گشته بتان ناز جبین	دارد همیشه چین جبین را گره بستیز
ایضاً	
سخن عاقل و هشیار نباشد یکسان	سخن خفته و بیدار نباشد یکسان
ایضاً	
ز سوز دل تو نیست حرفی چو خامه من	چون لا لواغ باشد مضمون نامه من
ایضاً	
بوصف زلف خوبان شب تمام غریبان	سخن بیرون نمی آید بجز سودا از زبان من
ایضاً	
ز پیری چنان گشته ام ناتوان	که دندان بجنبد بجای زبان
ایضاً	
نگشت سپید بخت و دندان	در صبح شود ستاره پنهان
	کنایه از سپیدی سر ... کنایه بدندان
ایضاً	
چنانچه آسمان بارگ بود بدوش جهان	کننده قبای تن که هست ...
ایضاً	
در صحبت از خرد بیگانه میباید شدن	هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن
ایضاً	
رنگ گل چه چمن نه بلبل است این	خاکستر آتش گل است این
ایضاً	
وه مرهم دگر تیغ تو در تن	مرهم برد از دست نه کردن
ایضاً	
خبر آید لشکر غارت بیشتر	چنیه آیه که گرد دست ... پا کن

[illegible]

ایضاً

لاف دزدی زند ما شب سوی	بسکه خواند مصرع از دیوان دستان

ایضاً

تا نوشتن دار خانه ام از آنجا نان اق	روز می خورد به پهلوی خود مهمان من

ایضاً

از سقف خانه تا فرش ...	آسمان از دو واو با سیه خواهد شدن

ایضاً

دوست کاکل زلف شان گرفتارم	چه داند که شمان است زرین ...

ایضاً

بهشت زندگانی خواهد آخر زاد	... از سیری زندگانی ...

ایضاً

حرص گر غالب شود ... مشکل است	تشنه چون گردد زبان ...

ایضاً

ز چشم عیب بین ... عیان ...	... چشم خود از عیب خود ...

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود	خواب در خانه زین کس نتوان کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مشکل ...	... است گونه مضمون ...

آغا ... ۱۲

ایضاً

مضمون دست کوته خویشم ...	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

به پیش چشم تو نرگس سپر ز گلچه انداخت		چو دید فوج سیاهی لشکر از مژگان
	ایضاً	
بگه چشم غنی در سبکی خویش را		سایهٔ من هم بود سنگ ترازوی من
	ایضاً	
چشم بد نرگس خود چون شد مرا		تیشه نگز ز عالم بالا رسد به من
	ایضاً	
زخمی نرم خوردم ز سنگ سخت دلان		لبان هم که جایش بود در نگین

ردیف واو

خواهی دولت کشاده شود [illegible]		هیچ از دهن گره گشا چیز گفت مگو
پیدا شود صورت شیرین ز بیستون		ما از سختجانی فرهاد ساخت رو
	ایضاً	
رفته و کسی نماند نقش قدم هیچ سو		رنگ پریده ام مگر بود حنای پا او
	ایضاً	
گر نظر به غیر دارد گاه بر ناز چشم او		بسکه بیمار است می افتد به هر جا چشم او

ردیف هوز

سیه کاری تا کند اهل زمانه		چراغ [illegible] شطرنج مرد خانه بجا شد
هرچند تنها [illegible] کند امین شود از خضر		پیوسته بود پشت کمان [illegible]
از [illegible] بگذرد سر گرم سفر باشد		چون مور [illegible] ز دانه
ور [illegible] باد صبا [illegible]		در زلف تو شد بند مگر [illegible] شانه
شمشاد کند شانه سر دل از [illegible]		تا دست نزلف تو رساند به بهانه
	ایضاً	

۱۱۵

با خط سبز تو خط نقش لب شیرین نشست		هر چند با [illegible] نیست [illegible]
چین بر رخش چه افتاد دلم [illegible]		شکل گرامم گردد مرغ ز دام جسته
	ایضاً	
بسکه پیچیده [illegible]		[illegible] گردن قمری سیاه
غافل از سر مایه دنیا [illegible]		هر کرا مغز نیست [illegible] کلاه
	ایضاً	
هشیار روزی [illegible] آباد		نباشد [illegible] خالی از باد
	ایضاً	
[illegible] که سر از جیب بیرون آورد		جامه [illegible] پیراهن [illegible] برده
	ایضاً	
[illegible] چون نامه ارباب گناه		[illegible] گناه و دگران کرد سیاه
	ایضاً	
بود بلند و پستی در شعر [illegible] گان		[illegible] باشد از [illegible] شانه

ردیف یای تحتانی

گلشن [illegible] دیده [illegible] یار آ[illegible]		که گر دیده آشیان [illegible] چشم گریانی
[illegible] باغی [illegible]		که در دل [illegible] باشد هیچ ویرانی
[illegible] دیده [illegible] گر آب روان [illegible]		که از چشم تر [illegible] گریبانی
چه خوش [illegible] از گریه [illegible]		فتاده در میان آب گویا [illegible]
[illegible]		[illegible]
دلم چون گرد باد [illegible]		[illegible]

چمنی در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی	

سعدی چون غبار بالا کن ز دیوار گلستانی

اگر سودا چنین [illegible] که ره گوید — گر از پیشانی [illegible] پیدا [illegible]

ترا با دوستی آید بالا [illegible] — که می‌بینیم [illegible] تا آب [illegible]

اگر خواهی [illegible] — [illegible]

[illegible] عشقم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

غنچه دیوانه عشقم [illegible] سیاه [illegible] — نگه [illegible] از سرمایه دنیا [illegible]

یا ساده چشمم [illegible] — از چه شمع است [illegible]

بود سرمایه من [illegible] — جان گرد و با سر گرد گرده [illegible]

چه عجب [illegible] اگر دعوی اعجاز کند — کز لطافت [illegible] کسی را [illegible]

[illegible] در جهان [illegible] گشت سبک — [illegible]

سنگ در کوچه و بازار [illegible] — من مجنون [illegible] گر [illegible] کوه [illegible]

هست [illegible] — گر نگری دیده دل [illegible] خاشاکی

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسان — میکند خاک [illegible] همه کس جا جایی

[illegible] تعظیم [illegible] — هر کس جا کند [illegible] دنیا [illegible]

شمع فانوس [illegible] — شده میان [illegible]

از غم آباد جهان [illegible] — گشت تا جام [illegible] شده [illegible]

[illegible]

هر گاه چو [illegible] روی [illegible] — نی [illegible] طالع برگشته [illegible]

بر دیار تو ز ظلمت سبزه راه بمقصود | آن کیست که بکشتی شهید بر سر [illegible]

لبی سرخ رخت لب که با شکر شکر است | شد [illegible] دیده من ابر سیاه

ایضاً

بیک پیک شکر کردم نهال بخت برآید | گر چشم من ز لولو ده هم خواب [illegible]

یک [illegible] سینه داغ [illegible] | گر [illegible] عالم از باده تابناک

امید [illegible] گریه باو [illegible] | آتش که خفته گاه [illegible] دارد [illegible]

ایضاً

پریشان عالم [illegible] | تو [illegible] گاهی فرستادن [illegible]

که چشم من صبا ز [illegible] تسبیح می آید | که [illegible] مضطرب گردد [illegible]

شد عمرم [illegible] | برآوردیم آخر ز سیاهی چون [illegible]

ایضاً

ما [illegible] ز نرگس [illegible] | چشم [illegible] که تو ران [illegible] بوی

نیست در قافله سنگ [illegible] غیر [illegible] | [illegible] جایی که [illegible] دیدار رو [illegible]

ایضاً

سالک [illegible] دیر [illegible] | پی [illegible] یکسان ره [illegible]

ایضاً

چشم [illegible] دنیا [illegible] مهمان می | [illegible] چون [illegible] سیابان [illegible] می

ایضاً

ز چشم [illegible] آهو [illegible] | پی [illegible] کنان [illegible] آهو [illegible]

ایضاً

قانع شده [illegible] لذت دنیا [illegible] | خواب [illegible] مردم چشم [illegible]

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری	ایضاً	شود ستاره ها را [illegible] آفتاب [illegible]
در چشم آن که چشم خویش [illegible] جام	ایضاً	می نماید در نظر چون کاسه سر جام
[illegible] از [illegible] تو هم از	ایضاً	[illegible] گشت کز سینه برآرم
چو رخ [illegible] کام دل ز دنیا [illegible] گرفته	ایضاً	هر کس که تن نداد [illegible]
ابلیس [illegible] آب کرد	ایضاً	چون شیشه [illegible] را خبر دست [illegible]
یوسف رخی در آید شاید به دیده من	ایضاً	مانند چاه کنعان دارم براه چشمی
در فکر آشنائی اهل سخن مباش	ایضاً	باید که خویش را به سخن آشنا کنی
انجام تو در [illegible] پیری تو غافل	ایضاً	[illegible]
خوش آن همای طبیعت که چون [illegible]	ایضاً	برد [illegible] سخن [illegible] استخوان [illegible]
ای دلبر از تغافل تو [illegible] ما	ایضاً	گر دل بیابی [illegible] از ما چه می برے

[illegible]

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان	ایضاً	گریهٔ شمع بجا خندهٔ صبح است یکی
دیده در رخسار خوبان خفتن خوش می‌کند	ایضاً	کاش هر مژگان چشمی چو سوزن ...
دیوار رود در خانهٔ ما گر چه نسیم بهشت	ایضاً	صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری
چیدوار عجب پرزده برگ رز شمع	ایضاً	در پیش رخت شمع بود پرزده روی
عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن	ایضاً	در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
هر سینه گرم که بود پر ز می شود ...	ایضاً	گوید حباب باده که خالی است جای
زیبا است خوی آتش اولاد بو لهب	ایضاً	تو ابن بو ترابی باید که خاک پای
چنان نام من روشناس است در هند	ایضاً	که نقش نگین در میان سیاهی
غنی ز هند نشستم گذشتم و شادم	ایضاً	که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک		برخاستن از جا رود چشمکم یک یک
دعوای برابری ندارم به کسی		با خاک چرا برابرم کرد فلک
	ولہ	

دیوان الغنی ۱۱۹

کو بخت که از بهوش شراب بسر برد | از خود سفر عالم آبم بسر برد
چون نرگس می‌پرست شبهای چمن | در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

وله

هوش است که سرمایهٔ صد دردسر است | فارغ بال آنکه از جهان بی‌خبر است
در بیضه نمی‌کند سر مرغان فریاد | هر جا که سفیده از قفس تنگتر است

وله

بی دست به کنج انزوا در سفرم | با آنکه نشسته‌ام ز پا در سفرم
هر چند بپا نشستم [illegible] دست | عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند | کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که بی‌دست نشست | انگشت چو نگین به همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک | [illegible]
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن | مهر زر خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند | از جوش فرح سپیدکاران خندند
در بزم طرب میان [illegible] | ما می‌گرییم دیگران می‌خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد | چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
تا کاسه نداریم که دریوزه کنیم | دریوزه برای کاسه می‌باید کرد

وله

[illegible marginal note] دیوان [illegible] ۱۳

بشنیدم تو بدل شکست مسکان ما را
هرگز نشنیده ام که سود و کسد
صد شکوه الم فتاده و هجران ما را
در دو کمر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند و ساقی پاک
دنیا گویند فریب افسانه است
از گرمی خورشید قیامت ای پاک
ای شیخ بسینه داده سجه تاک

وله

امشب که زناز و عشوه آن شیرین
تا وقت سحر بسر اعتنا ای شمع
چون مهر جهان تاب بسر نشین
آهم افلاک رسید و اشکم زمین

وله

گر دست هوا کشید و گیر مرا
گشتم ز غربت غریبی بیتاب
ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
از صبح وطن بده طباشیر مرا

وله

در گوشه بی تعلقی جای دل است
کشتی چو ماند ان به پهلو بند دل
دارم همیشه تماشا دل است
آنرا که [illegible] رسید دریا دل است

وله

آنکس که نه در زد در قناعت پهلو
چون شمع سوز و آتش [illegible]
هر [illegible] قوت از [illegible]
[illegible] اگر [illegible] تا به گلو

وله

تا فقر شده مقیم کاشانه ما
رفتن بدر خانه مردم عیب است
از گرد امل تهی است ویرانه ما
امروز که فاقه هست در خانه ما

وله

۱۲۱

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
خاری نبود است و بست در دامن ما
از چشم پر آب شعله نرسیم گریخت
مانند سپند دانه در خرمن ما

ولَه

برخیز غنی هوای فروردین است
می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلیست که آشیان مرغان چمن
از کثرت گل چون سبد گلچین است

ولَه

هر صبح که بلبل حرص گرد در آبی
در سعی طلب نمی کند کوتاهی
تا روز شد به خاک رفت از طول امل
تا برد او در در سر پشت ماهی

ولَه

در باغ جهان چو تخم سبزی کاشت
خاری به سر راه تماشا نگذاشت
نرگس به هوا دیدن صحن چمن
از روزن چشم خویش کاغذ بر دوا

ولَه

هر چند شود دولت زبان خامش خون
زنهار مگو به هیچکس راز درون
آنها که بود سخن غرز خاموش است
از کاسه سر نیاید آواز برون

ولَه

در عشق تو تا ضعف دلم رسوا شود
از چهره من پرید رنگ سهود
نتوان نفس کم شده را پیدا کرد
افروختن چراغ آئینه چه سود

ولَه

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
نقش کینه از لوح جبین تو ببین
از روی شهی پاک نگردی هرگز
تا سر ننهی به سجده مانند نگین

ولَه

۱۲۳

تا غنچه شد از سپیده دانست آگاه | گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل رنگین | آخر به بلوغ روی خود کرد سیاه

ولـه

خورشید رخ یار مرا منظور است | غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود نه عکس مردم عالم | غم نیست سفیده چشم من بی نور است

ولـه

هر چند که از مدرسه راهی نشدم | آگاه ز یک حرف کتابی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز | واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولـه

گر زین شوکه پای مست بر سجده | غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک | گشته عیان سیاهی لشکر مور

ولـه

در فصل بهار پارسا نتوان شد | هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک | سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولـه

تا فصل بهار در گلستان آورد | هنگامه افسرده دلی بر هم خورد
از غیرت عشق و شوخی حسن باغ | بلبل به سبد گل به قفس باید کرد

ولـه

بی فهم اگر چشم بدوزد به کتاب | نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان | غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولـه

سیلی است ز شوق بدیده‌ام گرم شتاب
[illegible] ز مد بوسه هنوز [illegible]
ارام مباد داده این خانه خراب
می‌گردد آب در دهان گرداب

وله

ای چشم [illegible] عیب می‌کوشد [illegible]
بینی که کسی اگر [illegible] یا [illegible]
بیهوشی مردم [illegible]
در [illegible] چشم و پرده گوش [illegible] پوش
درمانده [illegible] ۱۲

وله

ای پرده جمال تو خورشید کلاه
زخجالت [illegible] انگشت [illegible]
رخساره تو آتش زده در [illegible]
تا آب نشد برون نیامد از چاه
[illegible] شرمنده گشته ۱۲

وله

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
نقش [illegible] بر [illegible] سرمایه خویش
تا چند بلند می‌کنی پایه خویش
آسوده کسی شود که در سایه خویش
[illegible] ۱۲

وله

چون در غم [illegible] رخسان خیزد
[illegible] از [illegible] آب
هر کس [illegible] شود از دل و جان برخیزد
شاید که از این خواب گران برخیزد

وله

در [illegible] سینه در دلم [illegible] دوست
[illegible] جمال [illegible] باید دارد
تا دم که دل [illegible] بسته او [illegible]
[illegible] نگار [illegible] ندارد در دست

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲

وله

ای پرده فرو هلیده زبان زبان ما را / از سیر جوهری کرده نگه جان ما را
تا غیب شود صبح استغنایت ما را / زنهار که بیش تنگ سازی زبان ما را

ولە

صد شکر که از حرص هوا وارستم / چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون اهل کرم بود زناخن پیدا / از پشت نیوده سینه نیازی دستم

ولە

هر کس که به خویشتن گمانی دارد / چون دیگ است عیب خود ... دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم / هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولە

هر چند که سر گرد جهان گردیدم / از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو پای نگین / از بسکه زخلق سخت رو دیدم

ولە

چون خیزران عیب از کار رسا باشد / سرگشته مپرس که ... بازار رسا باشد
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی / چون اهل سرشک مردم آزار رسا باشد

ولە

آنرا که نباشد بکف از رزق براتست / کی سعی طبیبش رهاند ز مرگ نجاتست
از عمر دستی بیش نصیبش نبود / هر چند حباب سر زد از آب حیاتست

ولە

آنرا که بود در همه فن دست تمام / نامش نبرد زبسکه تیزی ایام
طفلی که ز بوستان نخواند ورقی / چون سرو برآورد ز موزونی نام

ولە

۲۵
دیوان لطفی

چونید دوای درد از من دگران | لیکن الم من نپذیرد درمان
آری نبود شکستهٔ بازار درست | هرچند که پیر زمو... دکان

ولـه

جان رفت و نرفت در دو جایگه هنوز | دل نیست ز خواب راست آگاه هنوز
پیمودیم منزل اما | آسایش نیست در راه هنوز

ولـه

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب | کی کم شود از دست طبیب ... تب و تاب
از سوختن این ... هرچند | ... باغبان ...

ولـه

ای یافته در ذکر خفی ... | مرغ نفس ... گشته ... ما
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب | ... نفس ...

ولـه

ای از غم نور دیده ... نمناک | یعقوب ... جامه ... چاک
در ماتم فرزند ... اشک ... | ... طفل ... طفل ... هلاک

ولـه

ای دل نخوری فریب ارباب غنا | غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که استین نماید فانوس | در کشتن شمع باشدش دست ...

ولـه

کی ... انعام ... دست کرم | ... بیدار ... حسبه ...
... اگر ... چشم ... بی‌تاب | خوشتر ... بود ...

ولـه

۱۲۶ دیوان ...

ای آنکه ز نقد پوشش ارباب ریا
خواهم که ز بوریا بدعوی برخاست
گر هست کسی امروز نباشد فردا
چون شعله خس و ... از پا

وله

از خلق نگویم که گشتم پنهان
ترسم که دگر شود سخن جائی نشین
میگیر دو ... که جهان
از خانه برون آیم اگر ... این زبان

وله

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
هر چند که عمیق است با تشنه ...
در ... کس ... دریا
وارد به لب تشنه خاصیت آب

وله

طفلیم که جای شیر نوشیم شراب
ما را ... نوشتی خواب
پنهان ... خواب ...
گهواره ما است کشتی عالم آب

وله

هر سر که با زبان بجز ... نشست
تنگ بر سر انگشت کرد ... دست
بر عارض خویش ... بست
نسبت به سر انگشت قرین ...

وله

چون قفل اگر گرسنگی گیرد پیش
وا از چه صورت گاه ... را
آخر دولت از تیغ خود ... پیش
پیوسته گشاده دار پیشانی ...

وله

... روز و شب بیمار
... از پهلوی ...
از گرسنگی گرفت ...
اکنون که ... بیمار ...

وله

تا آن دم که جدا از لبانم دور آنجاه
از بسکه گریستم شبهای فراق
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت بشمع داغ من سنجیدی
شب تا نوشتم از روز سبق خوش گذرد
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
این است اگر حقیقت روز سیهی

وله

در عهد تو بسکه سخت شد یار بخلق
در باغ جهان نهال بود گذر منیش
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
هر روز دو باره میدهد بار بخلق

وله

هر کس که تو از سحر سیاه آرد رو
فانوس ندارد آستین در بازو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
تا شمع زد دست دست در دامن او

وله

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
زنهار مشو ار دو زبانان ایمن
چون کاغذ پیچیده بکش سر در هم
غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

وله

کردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نمیند همنشینان باهم

وله

هر گرچه دمی چند به نیکان بنشست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
سر رشته نیکیش نیفتاد بدست
هر چند که با آتش و آئینه نشست

وله

خونریز خم زسیه نیزاش ستم پیسه
دل کشته بخشنگیرش دوخته بود
هرگاه سیه بخت شکستم چه رسد
ناخن بگرفت تا به ستم چه رسد

وله

گر ز تب شعر خود به پرسه از من
بر هر ورقی که کرده مشق سخن
گویم سخن با تو صریح ای کودن
چون لوح زبان شسته ز آب سخن

اضافت بیانیه

وله

از اهل سخن کسی اقلش نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است
در شعر باوهری و سخن نرسد
ترسم که به مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود برج کشفش چه رسد
گویند که برده شعر پیش ارباب سخن
با صافی ضمیران شده دشمن رسد
تا هستش بهر نشا تا شعر خویش چه رسد

از ره سلوک

وله

از بهره خویش گر خبر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود
هر گام از و فایده با بر داری
آنرا که ز خاک چون عصا بر داری

وله

افسوس که رفت و نشد عهد شباب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
سر خوش نشدیم یکدم از باده ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد
گل گل بشکفت خاطر ناشادم
بعد از عمری به برگ سبزی یادم

وله

هر دل که تهی ست بود دائم تنگ
هر کس که توانا است کشد رنج زیاد
باشد گرو دل لب جانان در چنگ
خوشتر بود از شیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که بنبر منبر زید در عالم
دیدی که بوقت شستن تا به خیاط
هست از [illegible] خویش [illegible] را صد غم
[illegible] ساید دست از تا سعت بهم

وله

افتادم و پیش زر در اعصاب
[illegible] الیه تا مرا استادان
گوش گردی که ماله اعضای مرا
ای کاش که گوش هست هم سر تا پا

وله

ای داده ترا خدای بر حسن برات
باشد کمرت [illegible] پاسبانان
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
هر چند شمار نبود در عهد نبات

وله

امروز گرت اختر طالع سیر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در روز دگر ز دشنه خونریز تر است
در پرده چو برگشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
بر تیر نظم لبان خر گیر ببند
بر آنکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت کشید
هر چند که عمر [illegible] ساز بود
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

دارم دردی که هست جانکاه مرا
یا شاهی کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این دردی
دارم تا مرگ هست همراه مرا
که دشمن جانی است ۱۲

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامهٔ فقر زیب دیبا که تو
دی شاه و گدا اتو نگوا از پایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون
تا سر فرو نشد سیاه سایهٔ تو

وله

تا دید تو را کرد برا مست در خیر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایهٔ دلیل گشت آن ناسیله
کز سیر وی گذشته شد تا لیع خیر

وله

چگون تو هست بسکه سرشته آیین
چون رنگ سبک می پرواز رو زمین
گردید بلند آتش غیرت برق
زین باد که جسته است از دامن زمینا
شده ۱۲ در کمال غیرت آبرو
مراد است ۱۲ آتش

دیوان ۱۳۱ الف

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که
مسلم الثبوت شاگرد مصنف مرحوم بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان
از تصنیف لطیفش درج ساخته در ینجا بهمان ترتیب جامع الی التقدیم و التاخیر برای
تفریح صغیر و کبیر بیان تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند و الله اعلم

مطلع

داغ [illegible] آن [illegible] | همچو کس در باد نتواند چراغ افروختن
مراد [illegible] ۱۲ | استعاره تیز رو [illegible] ۱۲

ایضاً

دریغا موسم [illegible] کنج [illegible] آب | شد آیینه خانه سراسر حباب

ایضاً

ابر روی پل [illegible] نشسته مردمکان جوهری | می نماید چون نگینی [illegible] انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت [illegible] گردد [illegible] | [illegible] باد [illegible] آن نیز [illegible] دارم

ایضاً

من [illegible] از [illegible] زبان دیگران [illegible] | در فغان چون قلم از [illegible] زبان [illegible]

۱۳۲ دیوان [illegible]

ولہ

حسنے کہ نیست نداردمزه چندان	همرنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز لطف بی نیازی کی رسید او ز انجمان [illegible]	گر از دست کسی [illegible]

ایضاً مثنوی

بیا ای حق زبانی گشته ام مو	شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده	سر ایشان زیر دست خود نموده
بود آیینه بند چشم امید	به پهلویش چو ذره پهلوی خورشید
اثر آن داده خورشید آن پدید	شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دو پیدا	پی تقسیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یک سر مو	بود از موی باریکتر نشتر او
شده از سیرتش [illegible] خلق	روان چون آب تکمیل نیشتر خلق
اگر گویند آب [illegible]	کرو بیشی میان او شده تنگ
ز بس مقراض آن دلکش نهاد	ولیکن از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بسته مو	بود چشمی [illegible] اصل ابرو
ابر صادوی نقشش خوش بسته	بود کارش همیشه دست بسته
ز خوش شاخ را کرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک در خون
پی افزون سیمان فتنه انگیز	که شاخ گل از و گردید گل ریز
ز شوقش گر نوشته حجام	که نام شیشه کرد از خود ز جام
چنان از آتش شوق است بیتاب	که شب [illegible]
نموده جمع خاکستر [illegible]	کند آن ماه تا آیینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او | دل سخت آزمای تیغ چوبش
کشد تا باده خون من آن مست | کند وسمه شده با پیوسته دو دست
شدم در بحر خون از دست او غرق | تماشا کن که گشتم از کند و شد فرق
بده استغفار آن گل اندام | تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماه پیکر | چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب | که باشد پیش او چون کاسه آب
بیا ای آفتاب عالم افروز | شب ما [illegible]
نهاد آئینه ام آن ماه رو پیش | دل آمد که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن انگشت نامست | که در جای لب ما زخم سنگ [illegible]
سبک بر داشت مو آن مهر پرنور | تو گوئی سایه کرد از سرم دور
بود تا سایه چتر [illegible] عالم | مبادا سایه او از سرم کم

از مسعود رنگینی عیان را

تضمین

هندوی دیدم که بست از عشق او | گفتمش زین جستجو [illegible]
در جوابم گفت آن زنار دار | نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افکنده دوست
می برد هر جا که خاطرخواه اوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر نامه را از دست او | شد عصا کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چکانی ریزد قلم | شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شورش دل اهل سخن | چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها با یاد او در یک زمین	خاک بر سر کرد قطب تسلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر	گشته اند این هر دو یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او سخنی
همچو عیسی بود در روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او	گر لب گور در آید به سخن
سبزه خاک وی و سنبل با زبان	جامه پوشیده سپید چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
برد الهی ز جهان گوی سخن

۱۰۵۷

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

چیست گر خوشه فهم ده امرا	لب پیدا شست کسب سیاه
آنکه فتح ملک با تیغ را	رفت بیرون کشید زین خرگاه
دور زمان آفتاب اوج کمال	مردمک شد نگین ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل	خورشید ماه ماند یک پیگاه
آنکه در تیغ اندیشه تا ماه سیاه	همه از دود دل گذاشته
شده نفس ره در گاه ما را	هیچ سنگی زمین مصیبت خانگاه

جست این مصرع از زبان سخنی
مرد اسلام خان والا جاه

۱۰۶۴

و له

سوزد داغ دل ما فرق از رهیم	گر سینه شمع زنان انگیز دو کم
سینه برق و زتیغ فراقت بچشم	از غم چنین آمد که نیاید بقلم

[illegible]

سیر این بتکده کردیم زمه تا ماهی
کشت دریا نشود منبع داغ ماهی
نزد ارباب ادا ضبع ببو اضبع تن ده
هست لب‌شیرین گل روی سبزباغ وجود
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع
شرف ذات بهلک نگرد و حاصل
هر که آیین قناعت بودش ملت دین
هیچ بی کس که شود چنگ از نقش نگین
یاد آن دست کند و سر زند از شوق بلنگ
آب چون بیستا گذارد به رشته عقیق
حاصل کشتی غیر تا سست شود
قطع یاری که داری ز بهر فراغت اما
دولت ما نگر و بالش شود دارمی حاصل
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا

هیچکس نیست که بی داغ بود در عالم
هر که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
پیش محراب بمان هر که کنی خود را خم
گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم
سوزد دل خود راهی و رادر بر قلم
گاو خر را نکند خوردن گنه مرادم
تا بکشند روزه اش از سنگ نبات کم
دیده چون زخم دلم بین بچمن یا در مرهم
غلط است اینکه برد تبه ه بر تن بینم
دیده ام سخت جگردار اگر شد بی نم
آسیا سبب سبب ... نشا بد بهم
لب غیر سیمی بیرد هم آب خود پیش چو قلم
خم درایت ز فلاطون کند و جام ز جم
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

وله

مغز سر ما سی خورد چون مار ضحاک از قفا | تار شعار اگر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خار مغیلان پاسبان تا آشنا | کفش را بد خاک ره انداختم چون ...
در پی مشکل گشایان هرزه گردیدن چرا | کی گره را می کند سوزن ز تار خویش جدا
فلک ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا | سی برد فرنج از کده دبیر که عوامی ما
خامه گویا از آنکه می سازد ز معنی ... | شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر رو خط بر فریب انگنده است | دام ما را بر ... هم گسترد صیاد ما

[illegible]

۱۳۷ دیوان غنی

جان من از ... [illegible]	اگر کشتی ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
هر که باشد در جهان ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولو

[illegible]	[illegible] آشنا
چون ... [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] نقش پا
[illegible]	[illegible]

ولو

[illegible]	[illegible] نقش بوریا
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] نقش پا
[illegible] آئینه پا	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] جدا
[illegible] از آسمان	[illegible]
[illegible]	[illegible] نقش بوریا

بسکه بر ما ضعف غالب آمده از خستگی شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

یا بود دیدن کسی از اهل عالم برنداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت سستی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذبه [illegible] کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری [illegible] نصیب هم گرد
عاقبت افتاد نیمی مراد در پیش پا

لشکر ضعف از بنا در [illegible] باک نیست
میگریزیم رنگ لنگان در پناه [illegible]

تکیه از آزار دست ما خیالت میکشد
در دو زانو شد سگ هر لحظه گیرد پای ما

تکیه بس ستم چرا [illegible] در [illegible] نیست
گر نه پیچیده است از رگ شیشه بر انگشت ما

بسته ها [illegible]
نی پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

شسته در دست ما از هیچ پا پای ای غنی
تا یکی [illegible] با جیبیان سرکشی [illegible] ما

در صفت زمستان

موسم سرما شده سر گرم [illegible] آفتاب
[illegible] اسیر [illegible] گردید آفتاب

بسکه [illegible] گرد [illegible]
شد چراغ [illegible] گردان آفتاب

از زبان تیشه [illegible]
گر [illegible]

حلقه های [illegible]
کاش بیند [illegible] شعاع آفتاب

تا [illegible] افتاده است
نیست غیر [illegible]

برق [illegible] چراغ [illegible] آید نظر
پرتو [illegible] گویا [illegible]

گر [illegible] نشان [illegible]
آسمان [illegible] تاریکی [illegible]

تا [illegible]
هر زبان خورشید گیر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]
نیست [illegible] ندارد [illegible] آفتاب

پیش آیینه تا ... گرد از سیمای او [illegible] | چشم میگردد ... آینه [illegible] آب

زین ریاضتها که در ایام ... می‌کشد | جا که دارد [illegible] آب

هست پیدا ... آیینه [illegible] | بسکه دست [illegible] آب

بست آب چشمهٔ خورشید را در او یخ | خشک لب از تشنگی افتاده ماهی بر سر آب

در وداع ... شعله از بیم هوا | [illegible] آتش [illegible] تاب

پنجهٔ خورشید را از دست [illegible] نماند | [illegible] قوت [illegible] آب

کوزه [illegible] سر آب | [illegible] آب

هیچ ره [illegible] نیست از دست [illegible] | [illegible]

در سر من باد میگردد دمی چون گردباد | سایه‌ای [illegible] اقبال آب

ایضاً

از هجوم سرد زمستان بسته شد [illegible] | [illegible]

[illegible] از خانه [illegible] چشم بیرون [illegible] | [illegible]

[illegible]

آسمان چون [illegible] | [illegible]

گشت [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آتش [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۳۹

[illegible]

بسکه بی سرو پا سازی پای گلبنها پیاده افتاده است — تیشه بیپا میشود هر کسی که گردد دون
میشود لبهای بام از پاره‌های سنگ بام — خنده دندان نما چیست [illegible] بی سروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار — پر [illegible] شاخ آشیان بلبلان
تا کند [illegible] آتش گلشن از چنار — کاسه سر [illegible] هست سرو از آشیان بلبلان

ولہ

در ره عشق ای فنا و زوال غم چنان درد — خسته شکر [illegible] نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب سرگاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد
تا شاکه [illegible] جمع [illegible] — گر نیست کاشانه [illegible] آشیان درد
گر نیست گشت پایه اش از پای شانه — [illegible] من [illegible] نشان درد
خواهد شکسته [illegible] استخوان من — تا چند [illegible] بود از [illegible] ان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان — ای کاش [illegible] بود دلم استخوان درد

تتمه

تنبیهی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیهٔ شرح از چند استادان معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرهٔ اشعر مجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از بندر ایران [illegible] میرزا صائب می فرمود که [illegible] تحفه از هند آورده [illegible] از اشعار غنی [illegible] طاهر [illegible] دیوان او [illegible] باز [illegible] خیال خود ساخته [illegible] از کشمیر که از ملک دیگر نیز [illegible] کم برخاسته [illegible] مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفای عبارت از معاصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب [illegible]

بیت از دیوان او انتخاب نموده در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضی
هست بنابر [illegible] مرحوم میرزا [illegible] الا قلیلی ان حال بیاض صاحبان [illegible]
باد آورده کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که [illegible]
آن میگوید که در صحیفه از کتب دیده ام که میرزا صائب نمی [illegible] و در کاشی تمام
اشعار میرزا [illegible] بخشیدند و این شعر [illegible] حسن [illegible]
اسیر دام همرنگی زمین بود گرفتار شدم [illegible] میکردند راقم الحروف
می گوید عزیزی معتبر القول نقل میکرد که میرزا صائب [illegible] میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیر بود [illegible] شعر ترک [illegible] کردم [illegible]
[illegible] بود محمد بدیع الزمان نصیرآبادی در ذکر شعرای هندی آورده که ملا محمد طاهر غنی در
تحصیل علوم سعی نموده با وجود [illegible] کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا
کرد [illegible] کلاهی ندارد [illegible] آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود
گفته شعر [illegible] از جای خویش [illegible] آبرو چون [illegible]
از صحیح القول مسموع شد که پادشاه والا جاه هندوستان به سیف خان حاکم کشمیر نوشت که
او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده
گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقل را چون دیوانه بگویم [illegible]
گریبان خود را دریده دیوانه وار روانهٔ خانه شد بعد از سه روز فوت کرد [illegible]
درست سلیقه و غریب خیال بود شعرهایش [illegible] لطیف است و [illegible]
در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر [illegible] آب و رنگ
گلستان سخندانی هست و شاگرد شیخ محسن فانی [illegible] بوده میرزا صائب
این [illegible] شنیده به غرض دیدن [illegible] شعر [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] پرسید که [illegible] نام [illegible]

۱۴۱

گران کاسد بازار چیزی بود و عباراتی ساز نگفت سببی باز سخنی دیوان خود را که از
لک بیت متجاوز بود ده هزار بیت بیاض نگاشته و باقی را بآب داده بود
پیشش میرزا گذشت میرزا از مطالعه آن نهایت محظوظ شد چنانچه دست
بپیشانی خود زد و گفت کاش آنچه که در تمام عمر خود گفته ام با این یک شعر مبادله می‌شد
و این یک بیت از آن بیت‌هاست ... شیخ محمد فاضل سرخوش در تذکره خود آورده
که محمد طاهر غنی صاحب طبع بلند بود ... را بسبب کمال بلندی از خطه
کشمیر بلکه از اقلیم ... خیال نازک بنده برخاسته دیوانش را محمد علی ماهر
ترتیب داده چنانچه دیوان میر جعفر و ناصر علی را نیز جمع نموده نسخه تاریخ
شگفتن ... تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین متأخرین قائل سخن خوش
کلامی او بوده اند ... ذات خویش ساخته بود ... بیت ...
کمال ... بیت ... چون ... بوده ...
... اشعارش ...
چون کلام خوبان ... اعلا ...
تازه ... اگر چه شاگرد ... لیکن ... علم
... شیخ ... مشکل ... از ... استفسار
نمود ... شباب ... گرفتار گردیده و ... سفر
و ... فرصت ... طبع ...
سرزده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هند و هندوستان ... جاری است
و این بیت از غنی ... او است ... شعر ...
که ... محمد علی ماهر ... میرزا ...
در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده ... صحبت شیخ کامل ... فانی

تخته سر حلقه اصحاب او دیگانه دوران شده مثنوی میمون که به نام شیخ [illegible] گفته تا آخر
کرد کامی [illegible] از دنیا رحلت فانی شد و عنایت خان پسر نیفد خان ناظم وقت کشمیر
[illegible] که به انتخاب [illegible] شنیده [illegible] نیا بهتر [illegible]
[illegible] از وی [illegible] حال [illegible] عنایت خان [illegible]
[illegible] با خاندان [illegible] اتفاقات [illegible]
[illegible] شد [illegible] شعر او
[illegible] فرصت قابل تحصیل و تکمیل فن [illegible]
[illegible] راه [illegible] دست [illegible] شعر این [illegible]
بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان با اداره دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به غنی
در مطبع روایح بخش علم و هنر قدردان نکته پرور جناب معالی والا
مناقب مصاحب عالی فطرت منشی نولکشور دام فیضه
به مقام کانپور ۲ فروری ۱۸۶۹ ع
مطابق ذیقعده ۱۲۸۵ هجری
مرتبه اول حلیه طبع
پوشید

۱۴۳

CALL No. ACC. No.

AUTHOR

TITLE

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.